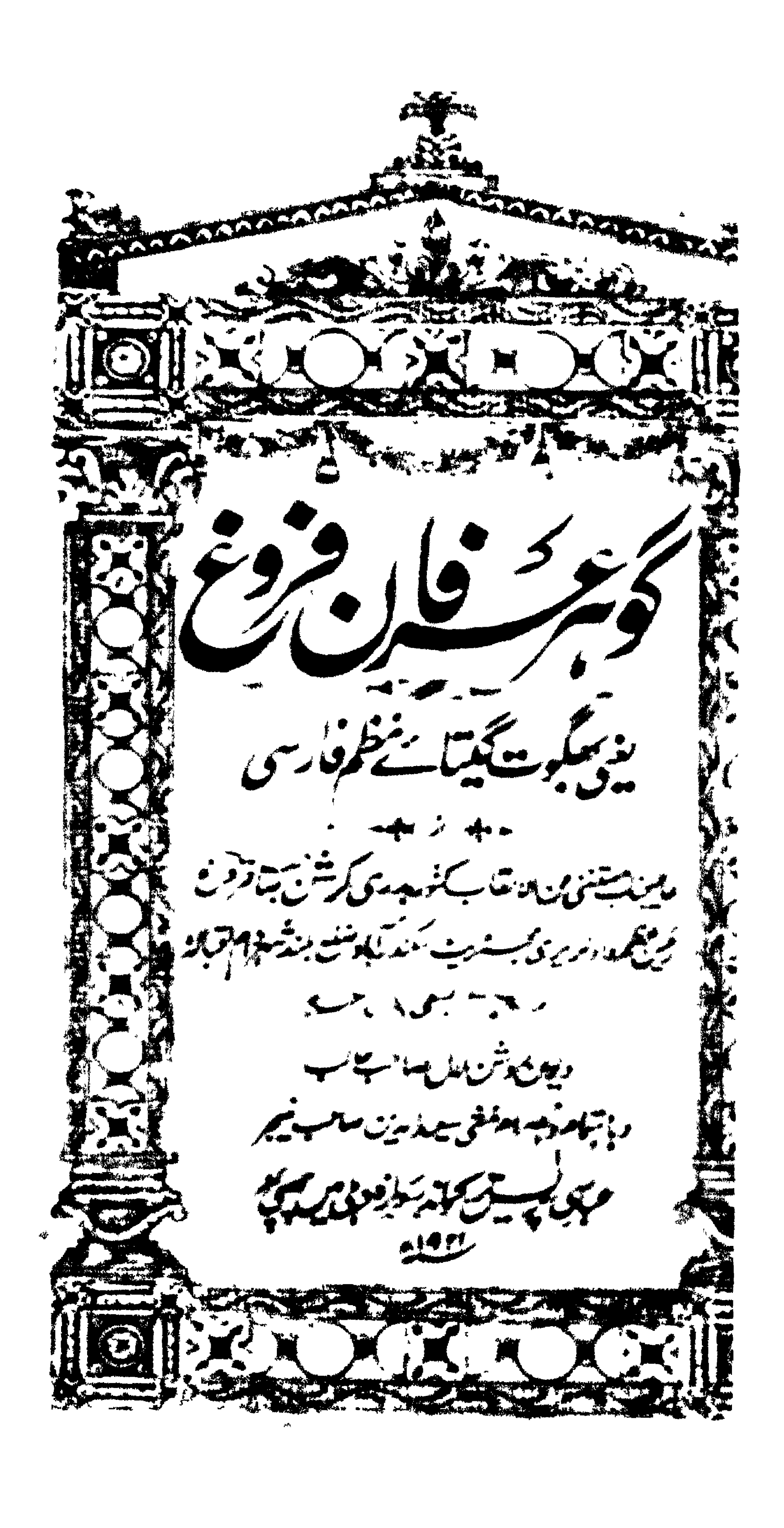

گوہر عرفان فروغ
یعنی بھگوت گیتائے نظم فارسی
۱۹۲۱ء

اوم تت ست

گوهر عرفان فروغ

سنه ۱۹۱۸ء

یعنی بھگوت گیتای نظم فارسی

ادھیا

سر چشمی آمدی ما نظر جهان — براهمن تو بخشیده طبع توان

بهر یک جدا است جنبودن — سه ذات جدا است جنبودن

تو بخشیده نور در جسم و راه — ره هر یک بجسم تو داری نگاه

تو ای واقف از حالت این جهان — تو ای آگه از رازهای نهان

زمین مخزن گنج کرده — تو هر ذره معجزه نما کرده

هوا را تو بخشیده آن توان — که بی او نماند کسی در جهان

با آتش حرارت تو دادی که او — بعنصر سبب آمده سرخ رو

تو آن خدمت افزوده آب را — که از و نمک آمده تحت الثری

نهنگ و نیز دور آتش ز آب — برآورده گوهران را به تاب

در مدح شهنشاه هند

ز بس زر چو گشته نطق آشنا | کنم مدحت شاه کشورکشا
رخ آرم سوی شاه گیتی پناه | که دارد بکف عرصه بیان نگاه
بدانشوری تکیه مسند نشست | بخورشید وان همبر آوازه بست
بعهدش ز زر پود مسکین گمر | بود خیمه شیر شه باد
شب قدر گر سازد گو سپند | بگنجشک شاهین دهد دیده بند
بدوران جگر داد تاب | ندارد باهکار و پیچ و تاب
اگر وا کند این کلک شاه جهان | ز پی خط هم نباشد نشان
بشوید دهن به شکر گلاب | زبان زده هم تر از شهد ناب
نشک بر نام او زبان | شد بو تن مرشد اوران
سخن زشکت نشر میدان بکه | سلیمان شدش تختگاه
جهت بوستر و بیشه گیر | بتدبیر همچون فلاطون پیر
غضب آمد چون برتک یان | بجنگ اجل آمده شان نشان
رفت آمد بشمشیر تیز | بگیرد زده برق راه گریز
حرم مغف بود دستگیر | نه چیه ورشاه و وزیر
ز دیدهٔ هم گوهر خسرو خزان | هزاران در و لعل از بهر تاج

گهرهای رخشان تو آورده | گر لعل از بدخشان تو آورده

ببلبل تو بخشیده عشق گل | تو آورده نشه در جام مل

به گلها تو آراستی صحن باغ | بحکمت تر و تازه کردی دماغ

سخن بر زبان قلم داده | در عیش و عشرت تو بگشاده

ای جهاندار تو هستی مقیم | بهر جا توئی ای خدای کریم

توئی روشنی بخش در آفتاب | [illegible] ستاره توئی آفتاب

توئی ابتدا و توئی انتها | تو بخشنده ای همه چیز را

توئی آنکه روشن کنی دهر را | تو بخشیده نور مه و مهر را

تو اندر حواسان چو [illegible] گشته | به جسم و درون متصل گشته

بسیارگان مهر روشن توئی | به برق فلک آتش افگن توئی

توئی لایزال و توئی لا فنا | بدنیا تو باقی و دنیا فنا

سخن را تو [illegible] آب حیات | بحکم تو هستی در جهان ثبات

مضامین اعلی [illegible] | [illegible] تو بنموده

بنطق تو این شعر شد جواب | اگر [illegible] بود خواب

[illegible] تو [illegible] | [illegible] حقیقت [illegible]

بتعین [illegible] مطلب درست

بجمع [illegible] این نام [illegible]

امیران و شاهان گردن‌فراز | [illegible]

[illegible] حسینان خوبان [illegible] | [illegible] رخسار تابان چو [illegible]

[illegible] | [illegible] وصف تو آمد [illegible]

[illegible] بی‌سبب [illegible] | [illegible] تهمت گردی ورا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سبب تصنیف کتاب

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گشته مبتلا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] نوشت

من آن عهد و گفتو [illegible] دیده ام | چو عهدش به پیرامن شنیده ام

سخن از پی [illegible] | [illegible] و تاج بخش گفت

به روز جشن نوروز کرد | که زین جشن نوشته [illegible]

زمین [illegible] ایران [illegible] | که بر گستره تاج زرین بسر

بدین پس خدنش آمدند | که تیغ و شمشیر بر سر زدند

شدستان [illegible] | [illegible] آن [illegible] خندان

بهشت جهان [illegible] | [illegible]

به جشن [illegible] آمد | [illegible] آمد

[illegible] آن جشن [illegible] | [illegible]

[illegible] چپ | [illegible] چپ

[illegible] جهان | [illegible] و [illegible]

[illegible] | [illegible] کشت

چو [illegible] جشن [illegible] | [illegible]

[illegible] واقف تو نی | [illegible] تو نی

[illegible] جشن [illegible] | [illegible] کلاه [illegible]

همت [illegible] جشن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شکایت گر از روز مردی کسی | سپهدار در پی عیش خود وی بسی
شنیدن [illegible] گوشش همین | [illegible] گرشن ست این
فروغ این دل کور و [illegible] | سپهدار [illegible] وی خود است
[illegible] شور داستون چو [illegible] | [illegible] نشسته و [illegible] خوری
نشسته پی [illegible] و این کتاب | و [illegible] این نامه [illegible] جو ب
[illegible] توسی په | [illegible] دست باد [illegible]
[illegible] | [illegible] تو و [illegible]
[illegible] جهان چو [illegible] | [illegible]
[illegible] سوزش [illegible] جهان | [illegible]
[illegible] رفت | [illegible] خشن [illegible] فت
[illegible] فش ن | [illegible] بندی [illegible]
[illegible] | [illegible] گر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان
[illegible] زمین نشسته [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

سخن در جهان هست و گویند رفت | جهان را به تحریر خود در گرفت
کجا رفت آن غالب نامور | که استاد استاد من شد [illegible]
ترنم سرایان باغ جهان | یکی شد نهان از جهان و جنان
هزاران سخنور ز دنیا شدند | هزاران گل تر ز دنیا شدند
هزاران حسینان دهر جهان | نمودند یکسر خود نهان
هزاران شهنشاه عالی وقار | سفر کرد ازین جا بدار القرار
همیسان شد از دهر کرتا کرشن | برگشته بی مهر کرتا کرشن
شد از دهر آن پور فرخ جمال | [illegible] جهان کرد و [illegible]
[illegible] مصیبت به من | که غالی شد از [illegible]
[illegible] مثنوی | [illegible] مثنوی
[illegible] سخن | [illegible] سخن
[illegible] جهان | ازان پس [illegible]
[illegible] | ولیکن [illegible] خود
[illegible] | ز من [illegible] شست
[illegible] | ز من [illegible] یک قلم
[illegible] | [illegible] خود [illegible]
[illegible] | [illegible] تین

چو خورشید و رونق تابنده آن ... سخن گفت بشنید زو کهتران
چو صحبت درین مجلس آراستند ... سپه زو [illegible] بنشستند
بپرسید غمخواره [illegible] آن ... که زین بستم ترجمه [illegible] دان
ندارم [illegible] وصل دیدن سخن ... نه از شاعری نیز نسبت بدان
بگفتند [illegible] فروغ ... بیا تا که داری هم شب و چراغ
تو وصفی که بینی عیان آن ... [illegible] آری همه میرزا دان
تو آگاه و بر شور رجال جهان ... شوی واقف از [illegible] جوان
ترا ... بسکوسه [illegible] ... چو باشی درین [illegible] نشین
[illegible] غور [illegible] در بهشت آن ... [illegible] بهر [illegible] یاران
بفرمای [illegible] فروغ ... بود [illegible] بیشک درخت
بفهمیدم [illegible] ز هر نشان ... که از مرگ آزاد نامد جهان
ز دیو [illegible] و [illegible] مردم ... [illegible] سکندر [illegible] آدم
بپرسید [illegible] شنود جواب ... که از علم [illegible] بود [illegible]
[illegible] سیه مردم [illegible] از کودکان ... که [illegible]
هر آنکس که بینید [illegible] پوشش ... [illegible] جوشش
که انسان مرکب ز [illegible] خطاست ... [illegible]

سو [illegible] علومی من نبوغ | کرا یافت [illegible] فروغ
درین وقت از [illegible] باخبر | [illegible] نظر
جهاندم که [illegible] تماشای من | [illegible] پارسی از هندی آمیختن
[illegible] ایران زبان | قمر [illegible] زبان [illegible]
نصیحت خردمند گفت ای فروغ | تو در دل چه بندی خیال دروغ
[illegible] علم و سخن | [illegible] سخن [illegible] من
هزاران [illegible] فیض [illegible] برده اند | هزاران [illegible] خورده اند
[illegible] دریا [illegible] مضمون [illegible] | [illegible] طلب [illegible]
[illegible] گفتا [illegible] | [illegible] خود [illegible]
[illegible] معنی [illegible] زبان | [illegible] مضمون آن
[illegible] آن [illegible] خود | [illegible] شود
[illegible] | [illegible] گفتگو
[illegible] گفت [illegible] | [illegible] گفته [illegible]
[illegible] شد [illegible] پارسی [illegible] | [illegible] خط
[illegible] | [illegible] خویش [illegible]
[illegible] | [illegible]
هندوستان و ایران [illegible] | [illegible] سخن یادگار

چو یک رته و یک فیل و هر سه سوار
پیاده بود پنج اسپ نامدار

بسازان کامل همه از روان
ز رته بان و سائیس و هم فیلبان

ضروری ملازم همه و کسان
تو بسیار تا چین یک پتی را بدان

تو ایسه کی گویند ستهی اگر
به سینا که آمد ترا یک نظر

سه سینا که آید یکی گر
گنم سه گر به یک گن قو

سه گن کنم نام یک پاتنی
ز ست پاتنی یک پرتنانی

ست آمد ز تنایی یک چمو
ز ده چمو یکی انیکنی را شمو

ده انیکنی راکنی
به ده صد انیکنی ز یک شنی

سپه و جمع افواج از هر دو سو
بمیدان مقابل بشد رو برو

نسب کا نیک و بود بر آسمان
به تیاری جنگ داد و نشان

مشرف بت ... چو فوج صد
نوبت آمد و لشکر پاندوا

رهو ... عف ... ز مغرب از ره
دل و سینه کو ... وان راوید

ادهیائی اول ارجن وکهاد جوگ نام

مهاراجه کوروان و هر دو امت
بود از زنان کو ... ان ده ... ت

بمیدان نیام ... زرم و جنگ
که میدان جنگ است پیش ... بود تنگ

... استش ادهیسه بیان کرد که ... ادهیسه ... میان ... مشغول دنیا

... بیان ... ونه ...

دیباچه

بیا ای سخن گو زبان کرده باز
چنین گفت آن پیر دانای راز

که بگذشت آن سیزده سال تام
که بر پاندوان بود جور و ستم

چو شد این مصیبت برادران تمام
پی سلطنت خواستند انتظام

رسانند پیغام بر کوروان
پی صلح گشتند خواهان بجان

ولیکن ز ایشان جوابی نبود
بجز جنگ جوئی ندیدند سود

همه فوج‌ها را بیاراستند
ز هر دو طرف کینه را خواستند

مگر گشته میدان یک صد [illegible]
درو جنگ فرهم شد و آن گروه

چو از هر دو جانب سپه کارزار
ز [illegible] شدند و شمر بی‌شمار

به دنیا کسی تا جدا [illegible] بود
که تا [illegible] کاری نبود

شده هیژده اکشونی فوج جمع
هزاران چو پروانه با گرد شمع

که هفت اکشونی پاندوان را بدان
که یازده اکشونی کوروان

چو یک اکشونی را شمار کنی
[illegible] ببین خوب [illegible] کنی

که هژده نوزده یوم گشتند صاف
نماند بجز ده کس از مصاف

[illegible] یک اکشونی [illegible]
تعداد [illegible] [illegible]

برجست کشیده تیغ از سر | [illegible] ملک کرده گونی دونی [illegible] نام

به نوعی از [illegible] شته موج | چو دریا خروشان ز رفت [illegible] موج

چو در بود من این حالت [illegible] | به پیش [illegible] کرد گفت که شنید

نگفتا که [illegible] وستاد من | [illegible] ، شنو حالت قلعه بندی زمن

که گرداشت [illegible] پدر پسر | ترا است [illegible] سیر

نگه [illegible] خیالی [illegible] | [illegible] گشت و آمد به پیش

دریغ گفتگو [illegible] مطلب [illegible] | [illegible] دور [illegible] بشمشه بیی گمر

و آنکه او یار [illegible] شده | [illegible] مرد [illegible] دشمن شده

چنین [illegible] گفت [illegible] بود | [illegible] گفت کز [illegible] برآید چه سود

[illegible] گفت [illegible] پند [illegible] | چو [illegible] چو چنین [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] دان [illegible] است نام | [illegible] پدر [illegible] شد [illegible] کام

جوان [illegible] گشت [illegible] | [illegible] کاشی [illegible] جوان

تو [illegible] بشمشیر [illegible] چنین | [illegible] چنین

[illegible]

چو چشمان او هر دو بے نور ماند — ازین باعث او بستاپور ماند

پسنے که بودش وزیر جوان — خردمند دانا و روشن روان

بمیدان جنگی ظفر داشتے — زحال وطن هم خبر داشتے

(۱) پسر سید راجه کرے هوشیار (۱) — دلم مضطرب هست سید بُد

که اولاد و هم رشته دار من — به جنگ اندر آراسته کمین

زهر دو فریق هست جوش و خروش — دو پهر دو بستند باهم خموش

کدام است شکسته خاطر بگو — که هست زین دو خنده رو

اگر گرد ولیعهد پیشدستی بجنگ — اگر گرد [illegible] بیدرنگ

تو دری بمیان یک دعا دعا — اگر [illegible] نهب زقیاس

مفصل زمان رت جنگ ایوان — خبر دو کرد [illegible] ناتوان

(۲) بگفت سنجی کرے شه [illegible] — [illegible] [illegible] کالندا

که هر دو طرف بست لشکر کشی — [illegible] هر دو [illegible] خوشی

به کس [illegible] برو [illegible] افکنر — [illegible] سود کرے افکنر

نو زنده ماز و سامان جنگ — آمده مد برشوشی بیدرنگ

رجز خوان شعرا [illegible] زبان — [illegible] زیبق [illegible]

بیک سو سواران شمشیر زن — بیک سو جوانان تیر زن

سوے نیزه بازان کنی گر نظر — [illegible] سر [illegible]

نباشد زبردست هرگز زما — بعقل جوانت بهیشم و رجا
(۱۱) ولی تنده باشد چو بهیشم دلیر — در فتح باز است ما را نه دیر
پس آن به که نگرانی او کنیم — به لشکر نگهبانی او کنیم
ز بهیشم خطر در دل شه بود — زبیم عدو در دل آنگاه بود
که دارد سر مهر بهیشم باو — مبادا که سازش کند با عدو
همین بود مطلب نگرانیش — که منظور بودش نگهبانیش
(۱۲) چو شه دور دل داد بر گفتگو — نظر کرد آن بهیشم نیکخو
بدل گفت کاین شه ز من — باستاد و برشاه شد خنده زن
پی جنگ، قوس خود را نواخت — بدینسان که جان عدو شیر گداخت
(۱۳) نه نعره برآمد ز لشکر خروش — درآمد برگ خون همت بجوش
ز قوس و نقاره های دول — گومکهه نوازنده جنگ دل
ناگه یے شور برداشتند — علمهای جنگی برافراشتند
(۱۴) بصوت مه بشتر برآمد خروش — سر کرشن و هم ارجن آمد بجوش
نهادند بر دو یک رته نشست — که در وی سفید اسپ ها بد ببست
(۱۵) نا قوس کو پنج جن نام داشت — سری کرشن در زار برفراشت
زنا قوس ارجن برآمد نوا — شده دیودت نام او بس بجا

له دسارته نام ارجن

سو بجنگ درا سپر اسپهبور مجیر　　هم از دور و پهلوی پشت و دلیر
همه را گه‌ها رقه چو گرد دیده‌ام　　بسردار ی فوج با بند کام
جهان‌دار از من بشنو این سخن　(٧)　چو سردار بستند در فوج من
بمان است اگر ضرورت شود　　جهان رسته آهنگ جهان رسته شد
پس از من بشنو تا م گردان ند　　مگر دار زمره ان فوج ندرا
یکی خود و بدوست مبارک قدم　　شنونا و نبشته تپ سر دام
گران کرسته چو سیح که نام آورند　　ستمی حرف سخن ها بزند
بهانت بشنو سلمان بگرفت است هم　　هم ز سوی مرت فتح آید به
چو ماورشه بیدین جنگ چو　　به پیشت هم از دیگران گفتگو
سپه دیگر انده شمشیر گیر　(٥)　که چکید سازند بر زد و تبر
همه هیچ من سر ز نهفتن　　بود هم نه خونی زدن با نعتن
جهم سرد رفت است پیشترا　(١٠٦)　با فواج خوف و غم و کمب
چو فوجی که باشد بزیر دلیر　　بزیر ست باشد ر تر سر به
ورسی ده ده و لشکر ون　　بزیر سر و اسپ اسپهم جوان

[illegible]

بازجن بگفت که ای تاجور — به بشیم تا مه تو کن یک نظر
همه راجگان دوردن راهبین — کربسته آماده جنگ و کین
سپاهی کرردان سرغنه گشته اند — فرمان بمیدان بگزرد و کمند
۲۸ چو رجن نظر از راه دراز — سوی لشکر گوروان کرده باز
ببیشم نظر کرد و هم بردرون — ورش گشت زخمی جگر گشته خون
براحه شد آمد وا نظر — نظر کرد بر گرست بر ما گذر
عزیزان و خوبشان [illegible] — بزرگان داد ستاد روشن ضمیر
ببسرم ب رز دگان [illegible] — همه [illegible] باد همه دوستان
همه گشته نیز راز [illegible] — پی مرز خود همه کربسته تنگ
[illegible] آمدند — لب [illegible] مباد جگر آمدند
[illegible] آوسرو از دل بیقرار — سه [illegible] چشمان او اشکبار
۲۹ بگفت از سر کرشن کای نامدار — نه مینی کباشند در کارزار
همه [illegible] خوبان جنگ — بهان [illegible] خود نکرده درنگ
[illegible] تیر [illegible] — ازینال دل دباره [illegible] گسست
زم رشته [illegible] تن — [illegible] راست [illegible] بدن
۳۰ همی انسته [illegible] آن کران — کرگا زبوشد نامدار درجهان
زتاب و توانم نوازم مگیم — که در جنگ استاده شمر [illegible]

پتو در بود نام تانوس نیم | ز [illegible] دل [illegible] شده دیم

۱۶ انته یکی نام تانوس را | ید [illegible] در آورده دو صدا

شگفت گوش وشے پیک اندر صدا | [illegible] پوش [illegible] نوا

۱۸ مندا کاشی زبیش جوان | [illegible]

شهنشه برش دیل [illegible] | [illegible] تیغ زده و په تن

سو بهدا پسر اهنو نوجوان | ز تانوس خود [illegible]

که در لشکر کوروان شورشد | [illegible] نوشه

۱۹ بدر بود [illegible] | شده شور [illegible]

۲۰ [illegible] کارے کنند | [illegible]

گرفته با توفت [illegible] | [illegible]

روان [illegible] روان | تو است [illegible] میان

بجمیع [illegible] آن [illegible] | ۲۲ [illegible]

که همه اند کو بهر جنگ آمدند | [illegible] آمدند

به [illegible] بدنت [illegible] | [illegible] سخن

۲۳ همه فتح [illegible] | [illegible] و بود [illegible] ند

سر مرتن رشته را چکرده روان | ۲۴ ۲۵ [illegible] روان

له [illegible] شه [illegible]
[illegible]

که ناحق گنهگار گردید نست | که آینده راه سقر دید نست
پس این کار هرگز نباید ز من | ۲۰ نیابم این لایق خویشتن
ندانم که خونریزی اقربا | با خر چه راحت رساند مرا
دل کوروان از همه شد سیاه | ۲۸ که از حالت خاندان تباه
ندانند هرگز چو ما نیستم خبر | گنه کار هستند خود سربسر
هم از دوست کو سکیند دشمنی | که آشنا باشند ز تردامنی
به نزد خدا او گنه کار هست | بدست قضا خود گرفتار هست
ندانم به روی نظر کوروان | ندانم چه افتاد بر کوروان
وی چون من آگاه هستم زیان | ۲۵ چه از خاندان و چه از دوستان
پس آن به که تدبیر سازم بیان | که پایم از ایشان گنه با امان
اگر خاندان می شد تباه | ۴۱ دران خاندان دهرم نیست راه
چو دهرم خالی شد آن خاندان | بد افعالی آید طریق زنان
تعصب و گر آنچه پیدا شوند | همه خاندان ها بدوزخ روند
ز اولاد نا جا نیروت آتلان | ۴۳ همه را ره دوزخ آید عیان
نه آب و دهند و نه پندے دهند | ازین رو قدم سوی دوزخ نهند
همین باشد آن قاتل خاندان | ۴۲ که پیدا کند برزن سنکر دران

دلم بیقرار است سیماب وار — ندانم کجا رفت صبر و قرار

شگون های بد در نظر آیدم — ۲۱ — ز جنگ عزیزان غم افزایدم

ز خونریزی رشته داران خویش — نه بینم آرام و راحت به پیش

ندارم هم به سر تخت شهی — ۲۲ — نخواهم که دارم کلاه مهی

نه از فتح مطلب نه ز زندگی — ز سودای اینها سرم شد تهی

همه هاست آن عزیزان خود — ۲۳ — همی خواستم لیکن این بد رسد

خیال است اینم ز در هم فگند — ز تنهاست زخمی دل دردمند

که اینان همه خود بین کارزار — کشیدند بس خنجر آبدار

ز مردان خود کمر بسته نیز — ندارند پروای جان عزیز

پی آنکه خواهم من این تاج و تخت — ۲۴ — بجنگ ایستادند آن تیره بخت

ارادت ز داود و از پور خویش — که بستند در جنگ [illegible] پیش

همیدا [illegible] او دست او [illegible] من — ۲۵ — که [illegible] اند [illegible] قتل من

مرا [illegible] ایشان [illegible] دل — [illegible] نقوت [illegible]

ندارم [illegible] قتل شان — [illegible] نمانده اند

[illegible] قتل شان آیدم — [illegible]

پس این تخت [illegible] چه چیز — [illegible] عزیز

همه کوردان گرچه ناحق اند — ۲۶ — نباشد بمن قتل شان سودمند

[illegible]

که این نیکنامی [illegible] یدت نه جا در بهشت برین آیدت

۲ چو مردکاری [illegible] عزیز که نامردگیرد ز میدان گریز

تو [illegible] خویش را دور کن نه نامردی خویش را شهره کن

درین جنگ چون شیر مردان بیا بجنگ دوغ چو بهر خود نما

۴ [illegible] [illegible] [illegible] جنگ آوران

[illegible] [illegible] پی جنگ آماده گشته چو شیر

[illegible] [illegible] بزرگان من بزرگان من جان و ایمان من

چسان [illegible] [illegible] جنگ چسان جنگ سازم [illegible]

۵ [illegible] زنان [illegible] زنان [illegible] شکم پرورم

[illegible] [illegible] شوم مبتلا

۶ [illegible] بجنگ [illegible] تیغ و خدنگ

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

همه [illegible] دشمن و [illegible] که [illegible] برادر [illegible]

ندارم سر قتل [illegible] که [illegible] فتح و ظفر

۷ بصد [illegible] گفت [illegible] که بستم بخدمت گزاران تو

همه دهرم پوشیده گردند ازو | بشاید در دوزخ درآیند او

۴۴ چنین گفت ارجن که ای ازدان | شنیدم چنین رازهای نهان

هر آنکس کز دهرم گشتند دور | در دوزخش بازگردد ضرور

۴۵ صد افسوس من هم شدم بیخرد | صد افسوس دیدم نه از نیک و بد

پی کردن این گناه کبیر | دلم گشته بیدار چشمم ضمیر

طمع کرد بس جام امیری | که دنبال کنم راحت و سروری

کنم کشته فرزند و پوران خویش | از این بهر افسوس آید چه پیش

همین گفت و بگذاشت تیر و کمان | بگفتا که دریوذهن و دردان

ببایند و قتلم نمایند دمن | بخنجر به گردن خویشتن

۴۶ ندارم سر جنگ با کوروان | ندانست حاجت به تیر و کمان

جدا از کمان چیده و تیر رفت | نشسته به زینه بکشید آه سرد

ادهیائی دوم سانکهه جوگ نام

[illegible]

۱ بفرمود سنجی که ای شه بدان | چو ارجن چنین گفت و بنشست او

وزان گشت خون دو چشم اشک تر | برآمد ز لب دود آه جگر

۲ سر میرش گوهر فشانی نمود | که ارجن ازین بر دلیها چه سود

تو ایچ بند دلی از کجا یافتی | ز میدان جنگ از چه رو تافتی

درین جسم خاکی ببین زان [illegible] | [illegible] بیدلی و [illegible] و تب
گہی بچہ شیر خوار آمدہ | [illegible] بس جوان [illegible]
گر آید یکی بیست و سال | [illegible] آید از [illegible]
ز جسم آن کہ جوان بودہ است | [illegible] بی بنیان ناتوان بودہ است
ہمین ست آن کہ جسم دیگر گرفت | بقالب در آمد ز دنیا برفت
خردمند و دانشوران جہان | نمیرند در دل خیال چنان
ز روی جگر می ندانست رنج ۱۴ | نشد دشمن و ان وعید بتہ سنج
ندارند این جسم ثبات و قیام | کہ آیند و گاہی روند از مقام
تکلیف و آرام جسم مدام | تو بر داشت کن ای ستودہ شعار
تن از مس پیش دی و آرام را ۵ | نہ پروا است یابد آن کام را
ندانست کو یافت راہ نجات | کہ خود یافتہ پاک نجات
دروغ است کاخر نہ فروغ ۱۰ | ہمیشہ بود راستی را فروغ
کہ فانی ندارد بقائی بنام | بقا را نباشد فنا تا دوام
چون نیست رفت سا ہم نباشد نفس ۱۰ | کہ او خود محیط است در جسم ما
خردمند و حاکم ہمین گفتہ اند | ہمین گوہر ناسفتہ را سفتہ اند
ز دوران گذشتہ است این جہان | تو ناشی آن است از بدان

ﻪ انہا شی کو روان ا

مرا عقل و دانش کم است این زمان هدایت نما شو بمن آنچنان
که دنیا و عقبی درست آیدم زنیکی ره راست بنمایدم
چو یابم ز تکلیف دنیا نجات خود آید مرا لطف آب حیات
چه تدبیر سازم بدو نهان ۸ کنم فکر و غم را جدا و چنان
که این پادشاهی دنیا چه چیز چو آید مرا تخت افلاک نیز
نه بینم که درد و غم دشمند نا شود که ورا زین نمک دلنوا
چنین گفت و از دل برآورد دو ۵ ز جنگ و ز... حرف انکار کرد
چو خاموش شد انجمن خوش نشیم ۱۰ به فوالت دیدش به ... و غم
سرگرش چند ید ... بود از و ۱۱ بگفتش که ای ... نیک خو
تو در فکر با حال چه ... آمدی ز دو نشوی ... سخن ... ی
بر آنکه در دست ... نشوند نه ... کسی ... خبر اند ... ند
که از ... صفاوان ... گشتند مست ز فکر ... ز ... زده ... بست
ندانی که این روح باشد قدیم ۱۲ دل تو بگوش چه باشد دونیم
من و تو ازین پیش هم بوده ایم چه ... تو این وقت ... بوده ایم
همه را بجان را که بینی زود که بودند سابق از این ها فرو
همه پاینده پیدا شوند نیابند از چشم گیتی گزند
من و تو همه شهریاران هم که بودند و هستند و باشند هم

نبوسیده گردد و آب آمتا | نه او را گهی خشک سازد هوا
بعالم همیشه ست و باشد قدیم | ۲۲ | که دیده ش زوال و نباشد جسیم
شدر نیزه ریزه نسوزد گهی | که بوسیدگی هم نیابد بسی
نگردد گهی خشک این آت | که دیده زوال و نگردد ف
[illegible] جوش سے و نفس | ۲۳ | نشوند ردو رین رو گذر
[illegible] و قدر رودن فضول | نباشد ترا بسیم طلب حصول
[illegible] بود آمتا | ۲۴ | که پیدا شود نیک گردد
[illegible] و تیجه بود | نتیجه بود و نیکو دوا بود
[illegible] سفر می ود | حیات زندم خود خسته بم
[illegible] شده نیان | ۲۵ | [illegible] شدن مرده ش شد عیان
[illegible] | [illegible] غم رسد ذی شعور
[illegible] نکبت اش بود | ۲۶ | [illegible] تماشا بود
[illegible] زدست | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خوری | که غفیده [illegible] بری
که [illegible] آمت خشک بست | ۲۹ | چو واندسب ن فنا حال است

[illegible] ملحق [illegible] است

بدنیا ندارد کسی دست و پا [illegible]

وے جسم [illegible] بشک فنا [illegible]

مگر آمد [illegible] قد یش [illegible]

ز آرام و تکلیف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خیال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو نام دُرشتی و زُو تافتی — که در جنگ روا زصف تافتی
بجنگ آزمایان تو نام آوری — بخوردی در آئی تو از برتری
۲۶ بد اندیش و بدگوے تو هر کسے — بگویند ناگفتنی ها بسے
نیابی تو تکلیف ازین بیشتر — که گفتار تلخ است چون نیشتر
۲۷ چو داری خیالے ز فتح و شکست — ندانی تو اے مرد یزدان پرست
چو از دهر رفتی بجنت روی — اگر فتح شد شاه دنیا شوی
ازین بیشتر چیست حاصل ترا — پس اے ارجن اکنون بجنگ اندر آ
۲۸ تو گفتی که در جنگ باشد گناه — بمعنے و مطلب نداری نگاه
بهم رنج و راحت تو یکسان بدان — نظر کن برابر به سود و زیان
تو یکسان ببین سوی فتح و شکست — تو هم رتبه بشناس بالا و پست
تو در فرض خود باش ثابت قدم — ازان پس مکن هیچ رنج و الم
ازینسان تو آئی پئے جنگ گر — ترا از گناهان نباشد خطر
۲۹ بتو گفتم از سانکهیه چندین سخن — شنو از کرم یوگ از تو گویم سخن
اگر خویش سازی بدین گفتگو — ترا حاصل آید همه آرزو
رهائی ز زنجیر فعل آیدت — نجات ایدر از بند آیدت
۳۰ سنو گر از و صفِ انکام کرم — که کردنش باشد ترا فرض و هم

ـــــــ

سانکهیه یعنی بیرون کردن هیچ چیزی از ..... نفس (؟)
انکام کرم یعنی ..... خیال

چو از گوش هش نافهان بیان | به بیند کسی آتما را عیان
چو او حیرت انگیز بیند نظر | نظر خیره گردد بحال دگر
کسے بشنود گشته حیرت زده | که این جای خود هست حیرت کده
شنوده کسے هم نفهمد ورا | وقوفی ندارد پی آتما
۳۰ به جسم خاکی همین آتماست | قدیم است و هم زنده و لا فناست
تو آگاه باشی گر از آتما | همه هیکل آسمان نبود ترا
پی جانداران چه رنج و چه غم | بکن دور از دل تو فکر و الم
۳۱ ببین فرض خویش و پیشش مشو | تو از سر وین جسم گریان مشو
بهان به دل سوی جنگ وی | همین فرض خود را بجنگ وی
ترا چیست جز جنگ آماده | تو از دست این فرض خود را مده
۳۲ ندانی تو ای ارجن نیک خو | در جنگ بکشادند یزدان بدو
ترا آمد این موقع خوب خوب | در جنت آمد ترا بی سبب
بدروازه اش چون شود داخل شوی | اگر ناخواسته سوی جنت روی
۳۳ چو از جنگ گسبری تو روی زو | نه استاده باشی بمردم ذلیل
... هم و هم نیکنامی گذشت | بیا و عقبی گنه گشت
۳۴ ... بنام ... زندامت بشر | چه بدنامی از مرگ هم شد بتر
۳۵ جوانان جنگ آوران جهان | بفهمند از خوف جنگ آورین

مسلمان هر سخن ما شوده است الم | چون تو گوی سخن تمام

گیانی کرد ماننده از هست | نام سخن بجز او نیست

وصل بر هر گیانی که عشق جدا | بدل دارد از هر سخن شد جدا

[illegible] | [illegible]

[illegible]

نتایج نخواهی تو از فعل کر　　　تر کرم از کام آید ثمر

چو خود بی ثمرت نه فعل و غش　　　که کام است آن فعل و مهر خویش

چو فعل ... در خیال پرستی شدن　　　نه دریافت کن ... از دل خویشتن

... فعل نیکو نظر آمدست　　　بمن ... ... نیامدست

چو در کردن فعل رفت غلو　　　نبیند ... ز توبه ... ز دل

[illegible]

۴۷
چو در کردن فعل قدرت بود | ولی از نتایج نه الفت بود
مکن افعال را کردنش شد ضرور | مکن ترک افعال لاغی شود

۴۸
تو ارجن چو در یوگ قایم شوی | ز خود بے تعلق تو دایم شوی
بناکامی و کامیابی نظر | مدار و کن افعال اے نامور
بہر حال یکسان بمانی اگر | در آیوگ نامند اہل ہنر

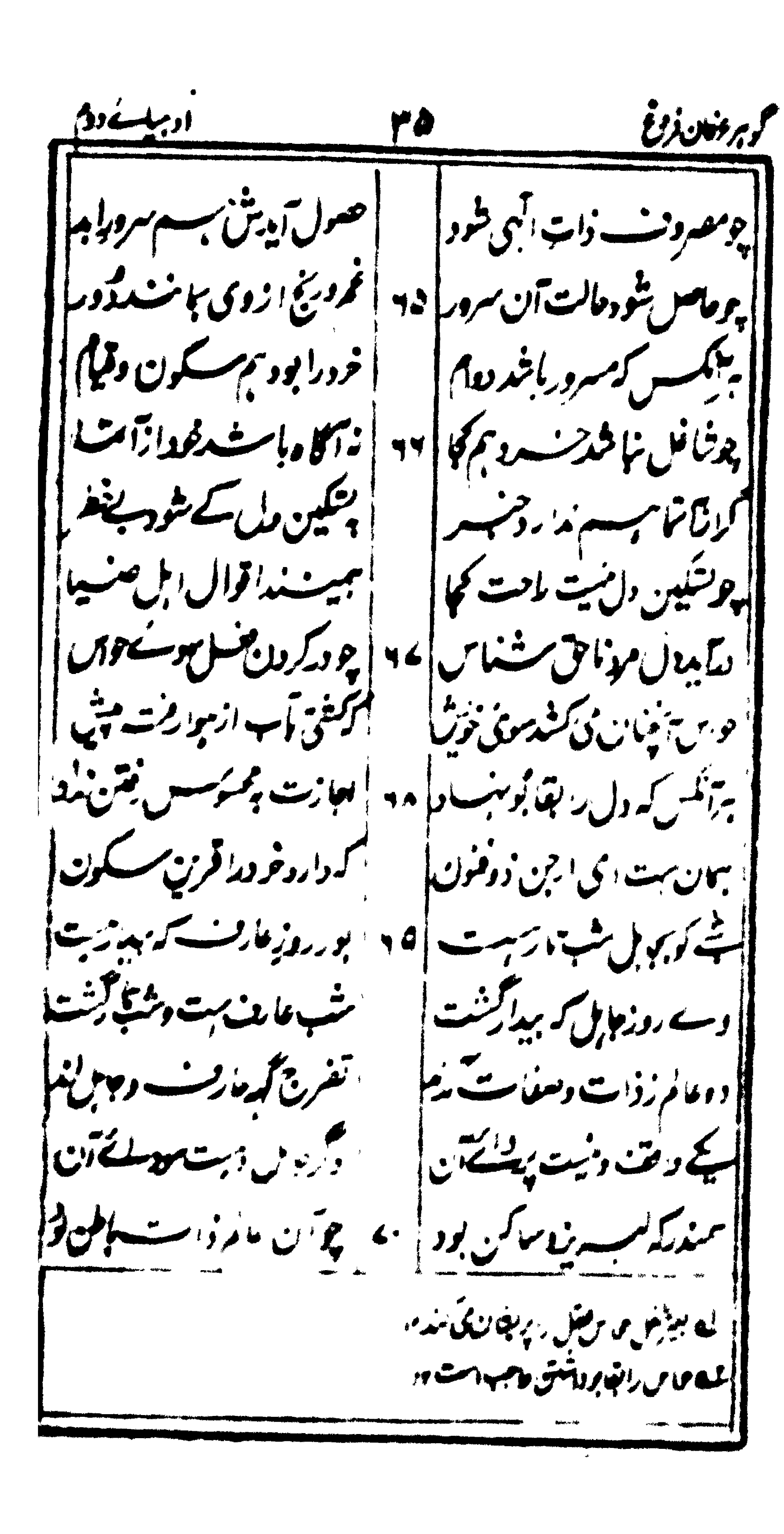
۴۹
پے کردن فعل مطلب مجو | کہ این فعل ہرگز نباشد نکو
تو کن فعل بہر حصول علوم | بدل ہیچ خواہش مدار از عموم
پے فعل گر خواہش آری بدل | شوی در دل از آب عرفان خجل

۵۰
بدنیا ہم از نیک و بد فعل ہا | شود عارف از بہر تعلق رہا
پس آن بہ کہ در یوگ یابی سرور | پے فعل ہم علم باشد ضرور
کہ تمیز داری تو در نیک و بد | بد و نیک را دانی از علم خود

۵۱
چو عارف کہ در یوگ بہرہ ور اند | ز نقش نتایج ہمی بگذرند
ہم از بند پیدایش آزاد اند | نجات ابد را اساس داده اند

۵۲
چو از موہ گوشہ خلاص بدن | بوقتی کہ عقل تو آید برون
نہ پروا کنی از شنیدہ مگر | نہ از دو شنیدن بگوشت سبب

[illegible]
[illegible]
[illegible]



چو معروف ذات الٰہی شود — حصول آیدش ہم سرور ہم
۶۵ چو حاصل شود حالت آن سرور — ثمر و نتیج ازوی بمانند دور
بہ آنکس کہ مسرور باشد دوام — خرد را بود ہم سکون و قیام
۶۶ چو شاغل نباشد خرد ہم کجا — نہ آگاہ باشد خود از آشنا
گر آنگہ تماہم ندارد خبر — بہ تسکین دل کے شود بہرہ‌ور
چو تسکین دل نیست راحت کجا — ہمینند اقوال اہل صفا
۶۷ دریابد آن مرد ناحق شناس — چو در کردن شغل ہوی و حواس
خورد ہیچ چنان می کشد سوی خویش — گر کشتی آب از ہوا رفت پیش
۶۸ بہ آنکس کہ دل را بقا بود ہماد — اجازت بہ محسوس رفتن نداد
ہمان ہست ای اہل ذوفنون — کہ دارد خرد را قرین سکون
۶۵ شبی کو بجاہل شب تار ہست — بود روز عارف کہ بیدار ہست
وے روز جاہل کہ بیدار گشت — شب عارف ہست و شب تار گشت
دو عالم ز ذات و صفات آمدہ — تفرج گہ عارف و جاہل انمد
یکی وقت و نیست پیدا کی آن — دگر ... ہست محسوس آن
۷۰ ہمند کہ ... ساکن بود — چو آن عالم ذات باطن بود

لہ بیت ... پیغان ...
لہ حواس را از برداشتن واجب است

۵۹ همان را که حاصل نباشد خرد　　حواسش ز محسوس باشد جدا

ولے خواہشِ دل کند ہر بقا　　شود دور از گور پر ماتا

۶۰ بمعہودِ کاسے ازین خود شناس　　نہ دانی تو از حال معند حواس

چو معند حواس اند و طاقتور اند　　سوئے خود دلِ عارفان یا برند

۶۱ ولے او ہمان را بقابو کنند　　کہ معرفت ادراک ذاتِ من غیر

ہر آنکس کہ در قابو آرد حواس　　تو ساکن خرد عارف او را شناس

۶۲ بمحسوش سازد توجہ چو کس　　تعلق شود سوئے محسوس و بس

ازو خواہش آید ز خواہش غضب　　غضب آرد وش تیرگی بے سبب

چو از تیرگی سہو پیدا شود　　ز سہوات اخراج عقل و خرد

چو شد عقل زائل زوال آمدہ　　بآخر ہمان دو بال آمدہ

۶۱ اگر رغبت و نفرت آن خود شناس　　جدا می کند ہر دو را از حواس

حواس خود آرد بقابوی خردش　　ازان پس نہ محسوس آید پیش

سلہ ہر کہ حواس را قابو کرد [illegible] ترک ز [illegible] نفرت [illegible] حواس [illegible]
[illegible]

نه ناکردن فعل آید نه گیان ۴ نه برآت ز افعال باید جهان
نه از ترک افعال باید خدا ز مطلوب باشد همیشه جدا
همین است از خدا فعال آن که پابند افعال هست این جهان
نه هر تربیت خالی سیکے ۵ که بے کار باشد ز فعل اندکے
خواہے کرا زہر [illegible] گن بہر زدہ بہ ترغیب افعال با آمدہ
ازین ترک افعال ناممکن است نه قدرت مقرر هم کجا ممکن است
برائے کنند ضبط احساس را ۶ جمل هم محسوس و حرص و هوا
[illegible] کند مشغول در خدا بدن جو فروش است و گندم نما
[illegible] ۷ هم از دل کنند غرض فعل [illegible]
[illegible] بود ترتیب فعل ترین [illegible] غفلت گزین
نه ناکردن فعل کردن بہ است ۸ [illegible] لازمی فعل خود آگہ است
که در ترک او هست نقصان [illegible] بجسم کو آید گزند و فتور
جز آن فعل [illegible] غرض بود [illegible] ۹ ز بهر [illegible] کہ دم کنند
دگر فعلها از غرض ساختن بہ بندگی آن است پرداختن
پس آن [illegible] نیک [illegible] تو در کردن [illegible] اول [illegible]
[illegible] ۱۰ [illegible]

[illegible]
[illegible]

چو دریا کہ غائب شوند اندر آں | بمانند این خواہشات جہان
کہ غائب شدہ در دل عارفان | پہ تسکین دل عارفان شادمان
ستودہ آنکہ وارد دل خواہشات | نہ حاصل شود در دل او ثبات
ہر آنکس کہ از خواہشاتست دور ۷۱ | نہ خواہش نہ ہمت نہ غصہ غرور
ہمانست بیفکر و آزاد ہست | ہمان عارف و نیک بنیاد ہست
تو گفتم ارجن ہمیں برہم گیان | چو یابد کسے ہم با آخر زمان
نبنست غم پیدا زو کارہا | ہمان رستہ شد ز تکلیف دنیا ہا

ادهیائے سوم کرم جوگ نام یا طریق فعل

بگفتہ ارجن ملے کرشن فرزند خدا ۱ | چو از فعل عالم [illegible] بہتر تو
بہ [illegible] سبب نیز کشیف | ہمیں آید از [illegible] لطیف
ز تشداد مضمون و از اختلاف ۲ | دلم شد پریشان بگو صاف صاف
کہ پیدا شود صورت بہتری | نماند ازین پس بدل ابتری
جوابش سر کرشن داد این چنین ۳ | کہ اے پاکباز دہ نعمت گزین
تو گفتہ ام پیشتر این سخن | عقائد دو دارند اہل زمن
یکے عارفست آں کہ حق بین بود | دوم کردن فعلش آئین بود

سلے بہ [illegible] ۱ ادهیائے دوم [illegible] ۴۹ [illegible] گیان [illegible]
[illegible] ادهیائے دوم شلوک [illegible] ادهیائے [illegible] کرم [illegible]

همین است این چرخ قدرت نشان ۱۶ روان باشد او تا بماند جهان
بہ آنکو نہ سازد چو فضل روان گنہ گار و مغلوب نفس است آن
کہ بے کار در دہر پیدا شدہ کہ گوئی بلاہائے دنیا شدہ
ہر آنکو بود عاشق ذات خود ۱۷ بذات خود آنکو قناعت کند
کند حاصل از ذات خود ہم سرور با فضل کردن نباشد ضرور
نہ در کردن فضل احسان او ۱۸ زنا کردنش ہم نہ نقصان او
ندارد چو از اہل دنیا غرض نہ مطلب ز جو بہ نہ ہم از عوض
پس آن بے غرض لازمی فضل را ۱۹ بکن تا شود وصل ذات خدا
ہمہ را چہ جنگ بود عرفان شناس ۲۰ بافعال خود گشتہ عرفان اساس
بپئے خیر اندیشی مردمان تو ہم فضل کن اے عزیز جہان
مغز بزرگ آنچہ سازد بہ جان ۲۱ بہ تقلیدش آیند اہل جہان
پس آن بہ کہ افعال شایستہ کن بہ فضل تو ہرگز نباید سخن
بپئے کردن فضل جان کاستن ۲۲ بسے لوک ہم نیست حاجت بمن
بہ شے کہ خواہم مرا حاصل است ولیکن بہمان خواہشم در دل است
بہمان فضل سازم کہ تقلید آن کنند اہل دنیا و اہل جہان

۱؎ ہر کہ عاشق ذات خود است و بذات خود قناعت ... و از فضل ... بکار ندارد ۱۲
۲؎ مرا ہرگز حاجت فضل کردن نیست لیکن من ہم فضل می کنم کہ انسان تقلید ... ۱۲
۵؎ ... زمین - آسمان ۱۲

بفرمود ازین کن ترقی مدام — ازینها بمطلب شوی شادکام
همان به که هردم پی منت کنی — توجه به احکام قدرت کنی
11 ازین خدمت دیوتاها بکن — وزان عزت وفخر پیدا بکن
بود کاسگر کوشش همدگر — که بهبودی هرکس آید نظر
حواس اندیشه وخیال وخرد — که این پنج و دو دیوتا گشته خود
12 چو خدمت کنی از ریاضت الیهرموع — ترا هر شی آید نها شد دروغ
همه‌ها بتو دیوتاها دهند — همه‌ها به احکام تو سر نهند
چو از داده شان تو تنها خوری — نها شد ترا کام در داوری
ز بخشش بشان حصه چون از ان — ترا نام سارق بود در جهان
13 چو چیزی که زیگیه باقی بماند — خورد عارف و هم دگر را خوراند
همانان ز بد دو گشتند مهلک — ز تکلیف دنیا بان شده دوف
دلے کرنجود بهر دونن جا خورند — هزاران تکالیف دنیا به
14 ز غله چه ذوق رزق پیدا بود — همان شی نباشی بگیرد وجود
چو آن باش از یگیه ظهور — بود یگیه از فعل سی زیشور
15 دسے فعل از وید پیدا شده — که وید از زبانش جدا شده
چو از وی در طلق آمد بسر — به یگیه هست او بی لطف دهر
ترا لازم آمد که یگیه کنی — تو این فعل خود بی محابا کنی

ز عرفان شناسی چه آنست دور | با مکردن عمل باشد ضرور
گر از خاصه طبعش شد اثر | تو از کردن فعل او را بهر
چو از فعل کردن عمر و صاف شد | بعرفان شناسی بدا وصاف شد
بکن فعل بهر من ای ذی شعور | بکن ترک ذو ستی ضرور
بر از کردن فعل پندار را | تو بگزار ... جنگ اندر آ
چو ابلیس ارادت نشد در عمل (۳۱) | کند بی تعصب بنیان عمل
ز زنجیر افعال باشد رها | شود حاصلش هم به جهت تعا
شی کو چو شد بخلاف از اصول (۳۲) | تعصب کند ما اصم فضول
همان است بدبخت و جاهل همان | شد آن قدر هستی از جهان
چو انسان که مجبور اند از خواص ۳۳ | که نیک و بد افعال ام اختصاص
چو افعال سابق که او کرده اند | نتائج باور دهد و کرده اند
همان است سرچشمه خواهشات | از و منع کردن بود بی ثبات
خواهند کو شوق و نفرت کنند ۳۴ | محسوس و وهم به زبان عارف اند
سوی عارفان ز شناس چنان | که باشند منسوب آن بی گمان
فرا عرض کاند صفت واری بتی | چه اند دیگران کو چه ند از بی

سلسلہ ... [illegible] ... صحبت ...
نتائج افعال سابقہ سرچشمہ خواہشات ... [illegible] ...

اگر ترک افعال سازم ہمے	۲۳	کنند ترک افعال ہمہ آدمی
کنم ترک گر نیک افعال را	۲۴	ہمان سان رہِ نیک شود مرا
چو افعال گردند اہل زمان		شوم باعث فعل بد در جہان
ز گمراہی شان شوم من اسیر		پس آن کردن فعل شد ناگزیر
ولے جاہل ست و تعلق بفعل	۲۵	علیم است و چشم نعمن بفعل
کہ سازد ہمے بہتری جہان		ندارد تعلق ازو بے گمان
چو جاہل کہ او شایق فعل ہست	۲۶	بعارف نیاید بہ دہ نشست
کند فعل و او را ہدایت کند		نہ گمرہ کند کو اطاعت کند
چو افعال از قدرت ہر گن	۲۷	برآیند جاہل لسا از دہن
کہ من فاعل فعل خود گشتہ ام		ولش غافل و مرد پندار ہم
چو از فعل و از ہر سہ گن واقف است	۲۸	جہان را بگوید کو عارف ہست
مبرا ز فعل و صفت ذات را		بداند شد از تعلق رہا
تعلق بہ محسوس داند حواس		ہمان است آن اوای حق شناس
کہ کیفے کو ز گن محو لذت شدہ	۲۹	ز فعل و صفات و بغفلت جدا

لے جاہل بفعل تعلق میدارد لیکن عالم چشم تعلق میدارد کہ برائے بہبودی جہان فعل می کند
لہ عارف را لازم است کہ مردمان را ہدایت کردن افعال لازمی کند و گمراہ از فعل فردوسی بغفلت کند
لہ یعنی ہر کہ ذات را از فعل و صفت کہ ہم داند و تعلق محسوس و حواس میداند بجان آن از اوست ۱۲
لہ کرم محو ہر سہ گن لہ ۲۸ اہل خود اصل بند افعال میدانند عارف ما را چہ کار از فعل او را منع کنند ۱۲

بجنش کام را کو بعلم و سیه بود		سپرد و دشمنی داند او بسم فزود
وابسته بتر جسم کثیف	٤٢	دل آمد بجنگ از حواسین ضعیف
و سے عقل برتر ز دل آمده		بتحقیق آن یکے ذات مسکنه
ہمان را که برعقل سبک زده	٤٣	ترا عقل میادا و آمده
تو کن مستقل دل و ران تا تما		بجنش کام را کوست دشمن ما
بکوا رجن خدا اکه این دشمن است		نه آسان بود کردنش زیر دست

ادهیای چهارم کرم سنیاس یوگ نام (یعنی ترک فعل)

سری کرشن فرمود از جنم دیپ	١	که اے نیک کردار عزت گزین
ببس علم کو لا زوال آمده		که از معرفت در خیال آمده
بگفتم به دیو سوت از سر جا		هم او با منو گفت این راز را
منو گفت با اشواک اے عزیز		بگر تبه گفتم اے با تمیز
قدیم است این علم و از ابتدا	٢	ازین گشته واقف رشی راجها
ولیکن گزشته زمانی دراز		که پوشیده گردید این علم راز
ہمان گوییمت راز علم قدیم	٣	مرا معتقد گشته و ندیم

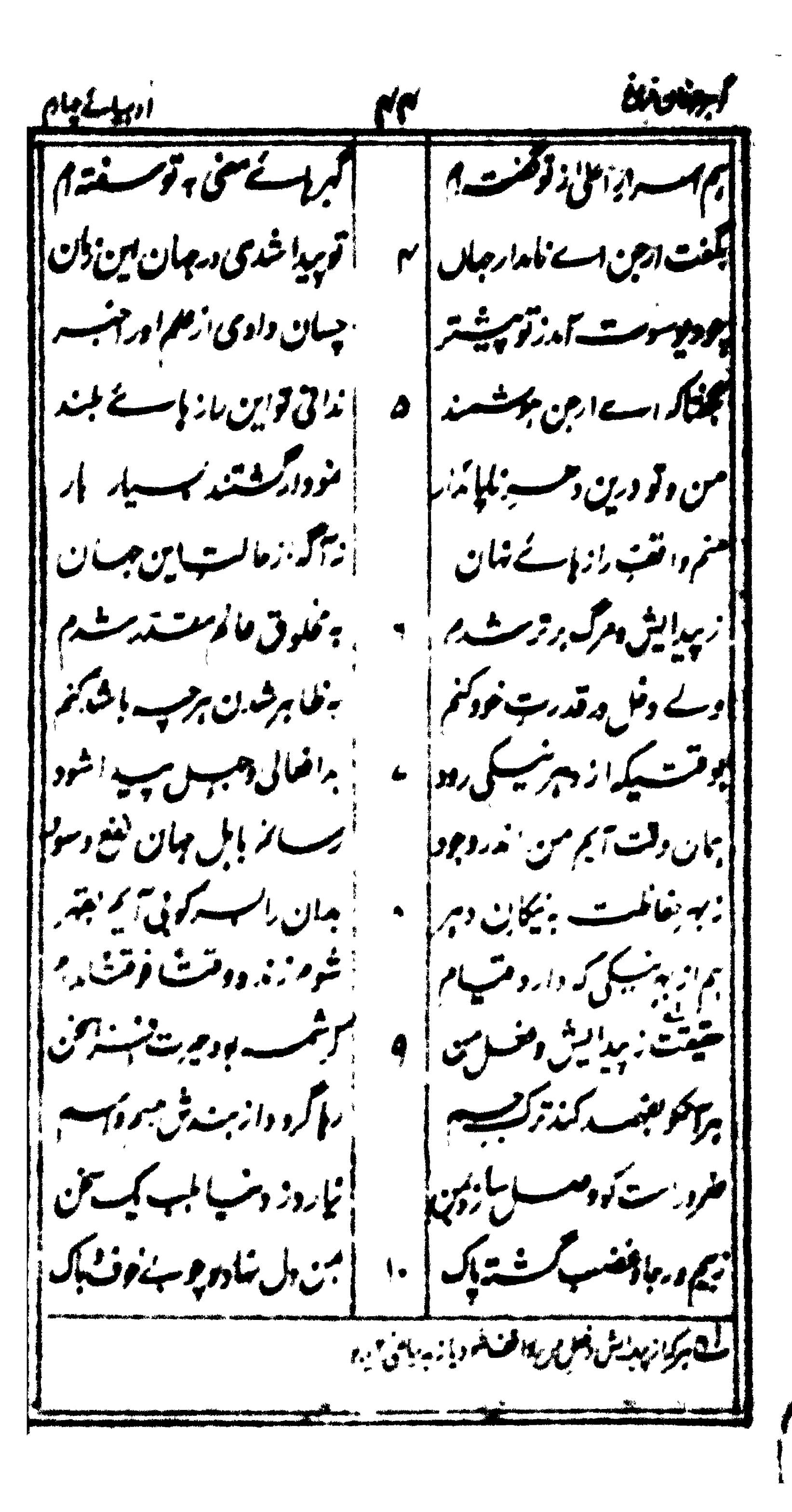
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجای بکرد فرض خود جان سپار | که فرض دگر خوف دارد هزار
بگفتش ارجن ای کرشن فرخنده فال | بدل گشت پیدا مرا این سوال
که محرک سازست کو آن کند | گنه بی رضای خود انسان کند
هم ار کیست این طاقت ای نیکخواه | که مجبور انسان کند گناه
۳۷ سری کرشن فرمود کای جان من | برای جواب تو گویم سخن
بدان خواهش و غصه هستند کو | شده دائمی هر گناه را به تو
انسان همه کام و کرده است نام | رجوگن بجان است هستیاد کام
گنهکار و بسیار خوار است او | برای نجات است دشمن به تو
۳۸ چه دود آتش و چرک آیینه را | مشیمه که چون مغز بچه را
همه پوشیده از چشم اهل جهان | چنان علم ذات است از وی نهان
۳۹ عدو شد چو با عارف علم ذات | که دود هر دو آتش خواهشات
به چشم غبار پوده ابر حکمت | علوم حقیقت نهان ساخته
۴۰ مکان ساده دل عقل حس کن ذات | از نیاکار خودداد او خواست
نموده علوم حقیقت نهان | که از غفلت شد اهل جهان
۴۱ پس آن به که ارجن کرد ابتدا | بحسته هد اندی واسن هوا

سوال این است که در شعر ۳۳ بیع قسمت که بر انسان خاصیت اوست دخل می کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پنا برم گرفت و شد از معرفت | دلش آگه از حالت عاقبت
بسی یافته وصل و شد کامیاب | بسی دیگر رفتند از میان مقام
۱۱ هر آنکو ز انسان که طالب بود | ز من طالب هر مطالب شود
بانسان کنم حاجت او روا | همه را برابر شده رهنما
۱۲ نتایج ز افعال خواهند گمان | پرستنده بر دیوتا ها عیان
ندانی که در جمله افعال را | نشان کی بود جمله تر رهنما
۱۳ چو هر چار ورن آنکه آورده ام | به تقسیم فعل و صفت برده ام
چو من خالق چار ورن آمدم | منم رسمگی بر لا فنائی زدم
مرا برتر از خاصیت بدان | منم لا زوال آمدم در جهان
۱۴ نه در کردن فعل آلوده دان | نه خواهش که جویم نتایج از آن
هر آنکس که فهمد مرا این چنین | نه پابند افعال شد بالیقین
۱۵ چو سابق ازین طالبان نجات | که کردند افعال اندر حیات
همان سان تو کن می کنم دلنشین | که کردند پیش از تو سابق همین
۱۶ چه فعل است و از فعل برات چه چیز | در و گشته حیران خردمند نیز
کرمی گومیت فرق این هر دو را | چو فهمی شوی از تعلق رها

۱ هر کس که از من طالب باشد حاجت او روا می کنم و به هر شخص برابر ایشان میروم
۲ تقسیم فعل جدا جدا شده
۳ برهمن، چهتری، ویش، شودر نام ورن است



همه اسرار اعلی ز تو گفته‌ام — گهرهای معنی به تو سفته‌ام

۴ بگفت ارجن ای نامدار جهان — تو پیدا شدی در جهان این زمان

چو دیوسوت آمد ز تو پیشتر — چسان دادی از علم او را خبر

۵ بگفتا که ای ارجن هوشمند — نداری تو این رازهای بلند

من و تو درین دهر تا بارها — نمودار گشتند بسیار بار

منم واقف رازهای نهان — نه آگه ز حالات این جهان

۶ ز پیدایش و مرگ برتر شدم — به مخلوق عالم مقتدر شدم

ولی و فعل در قدرت خود کنم — به ظاهر شدن هر چه باشد کنم

۷ بوقتیکه از دهر نیکی رود — بر افعال هر جهل پیدا شود

جهان وقت آیم من اندر وجود — رسانم باهل جهان نفع و سود

۸ ز بهر حفاظت به نیکان دهر — جهان را [illegible]

هم از بهر نیکی که دارد قیام — شوم زنده در وقت وقت دوام

۹ حقیقت ز پیدایش و فعل من — کسی هر که دریافت این سخن

بر آنکو بعد کند ترک جسم — رها گردد از بندش هر دو اسم

ضرورت کند وصل با ذات من — نیارد ز دنیا طلب یک سخن

۱۰ ز بیم و ریا و غضب گشته پاک — به من دل نهاده چو بی خوف و باک

ف هر که از پیدایش فعل من [illegible]

خیال مخالف نہ در دل کند | دوئی را ز دل قطع کامل کند
بناکامی و کامیابی یکیست | بافعال کردن گنہ گار نیست
چو شد بے تعلق ہم آزاد ہست | بر آنکس کہ در علم ذات است مست
کند فعل بے مطلب از بہر ذات | شود فعل معدوم و یابد نجات
۲۴ بر آنکس کہ آلات یگ را تمام | بہ آتش بیا یگ را کہ سوزند عام
بآتش مثل یگ کردن او | تصور کند ذات را روبرو
شود واصل ذات و از غم رہا | بآتش بود حاصل مدعا
۲۵ کسے عالم ذات در نار ذات | کند سوختہ آتما را صفات
کسے تن دیو یگ کرم یوگی کند | کہ با بن عقل ست در ماں جود
۲۶ کسے آتش ضبط روشن کند | و در تنگ سازد حواسان خود
کسے از حواس آتش افروختہ | کہ محسوس ہا را در ان سوختہ
۲۷ کسے سوزد افعال نفس و حواس | بآتش کہ ضبط دلش شد اساس

سلہ آتش مثل یگ کردن باذات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زافعال نیک و بد و ترک او	۱۷	تمیز است واجب کہ گویم بتو
چو ماہیت ترک افعال را		بدریافتن مشکل آید بما
جتو گویم این رازہائے نہان		چو آگہ شوی بس عمل کن بران
در افعال کو ترک افعال دید	۱۸	چو ترک اندر افعال ہر کہ گزید
جہان عارف و واصل حق بود		از و گو کہ افعال مطلق بود
بلاخواہش آنکہ کند فعل را	۱۹	ورا ز آتش علم سوزد ورا
خردمند گویند کو عارف است		ہمان کز طلب پوشیدہ از کافت است
نخواہد نتائج چو از فعل را	۲۰	ہم آزاد باشد ز رنج و بلا
کند فعل و ناکردہ داناں بود		ز علم حق آگاہ و دانا بود
برانکو ز امید گردد رہا	۲۱	کند تابع خویشتن نفس را
کند فعل ز جسم و شد بے گناہ		ندارد کس از وے گنہ را نگاہ
بر آن شے کہ بے خواہش آید حصول	۲۲	کند ہر کسے کو قناعت قبول

۱ [illegible] افعال [illegible] ترک افعال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فعل نباشد

۲ [illegible] افعال [illegible]

۳ [illegible] فعل [illegible]

۴ [illegible] قناعت کند [illegible]

بمان عارفان حقیقت شناس	۳۴	به تعظیم و صد رغبت و التماس
زعرفان بگویید آن مار را		که سازندت از بد صحبت رها
از آن راه‌ها گر تو واقف شوی	۳۵	نه هرگز سوی راه غفلت روی
ببینی جهان را تو در خویشتن		وز آن پس ببینی همه را بمن
تو گر گشته‌ای از عطای خدا	۳۶	گنهگارتر از گنهگارها
کنی تو عبور این همه راز راه		بکشتی عرفان ز بحر گناه
بهیزم کند آنچه آتش سزا	۳۷	کند آتش علم با فعل‌ها
نشد پاک جز علم ذات احد	۳۸	به تکمیل فعل آیدت خود بخود
هر آنکو بود راسخ الاعتقاد	۳۹	حواسد آن را چو در انقیاد
همان یافت ذات علام احد		شود حاصل آن را سعود ابد
هر آنکو بهمن هست بی اعتقاد	۴۰	اسیر تو هم شد آن بد نهاد
بجا بر نیارد دل خویشتن		تب گردد اندر تنین و زمن
بر بنیاد عجبی نیابد نشاط		بروب باشد در انبساط
چو شد بی تعلق هم از فعل‌ها	۴۱	بعرفان شد آنکس که از شک رها
بعلم بوده آرد دل خویش را		پس از قید افعال آزاد شد‌ها
بهمسلح عرفان آن شک پیدا کنی	۴۲	بنادانی از دل جدا کنی

سله این علم از عرفان حاصل شود و گله چیست در علم ذات پاک ز نیست که با تکمیل آن انسان از خود بخود حاصل شود

شود روشن از علم ذات آنچنان | که آید ز تابش امان بر زبان
۲۸ کسی می کند یگ که گویم به تو | ز غیرات یگ زمه یگ هم بشنو
بود یوگ یگ نیز تفصیل علم | ز منقول و معقول تحصیل علم
۲۹ هر آنانکه در عیش دم شاغل اند | ز دم یوگ هرگز نه آن غافل اند
کر آرند همه پران را در اپان | کپان آنکه آرند اندر پران
۳۰ کسانیکه کمتر غذا می خورند | پرانان هم اندر پران می برند
شناسنده این همه یگیها | به یگ می شود از تعلق رها
۳۱ ز یگ گشته پیدا هم آبحیات | هر آنکو خورد وصل گردد بذات
چو یگ را نسازد سکونش کجاست | برنهار حتی سپهر طلاست
۳۲ بود این همه بسیار اقسام یگ | تو یابی در اینجا همه نام یگ
همه گشته پیدا ز فعل و عمل | چو این عقد دریابی شوی بی زلل
ز تحلیف دنیا رهائی شود | بذات خدا هیت رسائی شود
ز علمی یگ آن علم یگ برتر است | که اعمال را جا بعلم اندر است

[illegible]

کرشت بی کرم مشکل بود تم ترا	۶	که ماحصل کنی سنیاسکہ را ابتلا
ولی کرم یوگی که عارف بود		ز ذات خدا جلد واقف بود
چو از یوگ گشت است روشن ضمیر	۷	دل خویشتن را بجو کرد اسیر
شده نفس کش نیز ذی روح را		کند روح جسم خود بود شد فدا
کند فعل و از فعل باشد رها		نه آلوده گردد بجرص و هوا
بدانست عارف حقیقت شناس	۸	که گشته جدا خود ز فعل حواس
نه آلوده گردد بکارات ما		خواهند در کار محسوس ها
کند هر که از کارهایش ترا		ندارد تعلق بدو آمتا
همان باصره باسد و سامعه		همان لامسه شامه ذائقه
حواسند خمسه و کارش ببین		نه از آتما باشد لے هم نشین
ز رفتار و هم خواب و هم دم زنی		ز گفتار و ترک و گرفت ای غنی
و کشادن و بستن چشم ها		حواسند در کار سے آتما
برهمن که شد از تعلق رها	۱۰	سپرده بقدرت کند فعل ها
همان سان شده از گنه خود جدا		چو برگ کنول ز آب باشد جدا

۱ [illegible]
۲ [illegible]
۳ [illegible]
۴ [illegible]

بجن قطع از تیغ عرفان ورا	ترک کن بے تکلف ہمان قلبا
کمر بستہ طیار شو بہر جنگ	ترا یار باشند گرز و خدنگ

اودھیای پنجم سنیاس جوگ نام (یعنی ترک تعلقات)

بگفت ارجن اے کرشن عالی نژاد	۱	بما امر مخالف چرا حکم داد
کہ گفتی تو فعل کن فعل کن		گہ آری بہ ترکش مخالف سخن
ازین ہر دو بہتر بود گو بمن		پریشان شدم زین مخالف سخن
سری کرشن فرمود کای نیک رائے	۲	ترود کردن فعل و دیا گرائے
کہ ہر دو طریق اند بہتر مگر		ز ترکش بود کردنش خوبتر
کسی کو نہ نفرت نہ رغبت گزید	۳	ہمان تارک از دہر خلوت گزید
خیالات متضاد اگو نہ بست		بآسانی از بند اشغال رست
چو تو دو سانکہ و دیگر کرم فرق کرد	۴	نباشند جز مردمند آن نیک مرد
بر آنکس کہ قادر بود بر یکے		نتائج بجمعہ و ازان ہر یکے
بجائے کہ آن عالم سانکہ رفت		ہمان کرم یوگی از آنجا گرفت
چو فہمید یکے سانکہ و ہم کرم را		بدان ہست بینندہ یک خدا

۱ یعنی [illegible] ۲ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همان علم رخشانست خورشید وار کند ذات پاکش بدو آشکار
۱۷ هر آنکو خیالش سوئے آتماست دلش سوئیش و اعتقادِ خداست
تمامیش بود هم سوئے آتما شد از علمِ ذات آگہان صفا
همانست کو یافت راه نجات همانست کو وصل گشته بذات
۱۸ چه بیسے برہمن بود یا رذیل که دارد خیالِ سگ و گاو و فیل
ببیند بہ یک ورا جلوه گر همان عارفست و مساوی نظر
۱۹ هر آنکو برابر نظر داشته بادلِ جهان چشم بر داشته
اصولِ مساوریت آرد نظر درین امر شد مستقل آن بشر
همان فتح یابد بدنیائے دون سوئے وصل ذاتش شود رہنمون
۲۰ بہ آنکو مزاجش شد مستقل خردمند عارف بذاتست دل
کر از راحت آید نه راحت ورا نه از درد و رنج شد مبتلا
۲۱ بہ مہیس آنکو ندارد خیال بہ آرام دل باشدش اتصال
همان راحت دائمی یافته ز دنیا و اشیاش رو تافته
۲۲ چو لذات پیدا شوند از حواس همه رنج ده عاقبت کن قیاس
قیاسش نباشد دوامش مگو خردمند را تا گریزند ازو

لے یعنی اصول مساوریت تسلیم کرده و بذات واصل شده ۱۲
سے یعنی آنکہ شخص دوائی و بذات واصل شده و از وصل راحت منش خوش و ناخوش نگردیده ۱۲

صفای قلب آید پی تا وصول		ندارد تعلق ز جسم و فضول
ز جسم و دل و عقل و هم از حواس		کند نقل آن عارف خود شناس
ندارد چو او بر نتائج نظر	۱۳	کند فعل و در ذات شد جلوه گر
وی کو ز عرفان ندارد خبر		نتائج طلب دارد از فعل گر
کند فعل و پابند افعال شد		گرفتار رب آن به اعمال شد
پس آن ذات مطلق که بست آن تما	۱۴	ز دل ترک سازد همه فعل ها
ندارد تعلق به افعال او		ندارد حکومت به اعمال او
به هیچ شی که پیچد در ان آمده		سبب کنان در جهان آمده
که آن ذات بخت واو ستوده صفات	۴	نه پیدا کند فاعلیت بذات
نه پیدا کند هر دو افعال هم		تعلق ز فعل و نتائج بهم
همه از صفات است پیدا شده		نه ز ذات والا هویدا شده
نه مطلب ورا نه عذاب و ثواب	۱۵	کند جهل پوشیده آن ز آفتاب
همه با اسیران صفات شوند		گرفتار مهر و محبت شوند
چو از علم ذات اندر روشن ضمیر	۱۶	به بند جهالت نگردند اسیر

له یعنی بسبب حصول صفائی قلب [illegible] که [illegible] افعال [illegible]
[illegible] که [illegible] که [illegible] ذات [illegible]
فاعلیت پیدا نمی کند [illegible] صفات [illegible] صفات [illegible] که [illegible]
افعال [illegible] ذات [illegible] جهل [illegible]
[illegible]

ادھیای ششم آتم سنجم یوگ نام (یعنی ضبطِ نفس)

تتابع نجوید چو از فعل خود بدان همچنین یوگی و سنیاسی است	۱	کند کرد فعل آنچه او را سزد نه آنکس که نه آتش و فعل ترت
بجوئید سنیاس و یوگش بدان نیاید بهم ترک خیالات هم	۲	که ترک خیالات باشد ازان نماید به سنیاس و یوگش قدم
چو عارف بود شائق یوگ اگر بر آنکس که در یوگ کامل بود	۳	ذریعه بود فعل او سر بسر سکون دو ایش حاصل بود
نه از خواہشات و نه از فعلها ز افعال محسوس چون شد بری	۴	تعلق بود خاطر خویش را بیوگ آید ش رتبه برتری
بهمان به که دل را ترقی دهی بجان دوست و هم دشمن آتما ست	۵	نباید که رو در تنزل نهی سخن گفته ام من که خود دشمن است
بهمان کس که بر دل شود فتحیاب بر آنکو نیاشد چو قادر بدل	۶	دلش دوست گردد برا و صواب دلش دشمنش گشته گردش خجل

له بعضے عارفان ترک افعال را ضروری میدانند صرف افعال را بے تعلق شمرده کردن کافی است نه مراد ناگهی
بهتر است شغل ... پابندی ... افعال ... برای آنکس که پابندی افعال ضروری ... باشد
... پابندی افعال ... سنیاس ... ترک خیالات ... انکس است
... شائق یوگ ... ذریعه است ... کامل است ذریعه او سکون است
ته بر آنکه از خواهشات و افعال ... نیاشد ... دوست آتما است و هم دل ... آتما است ۱۲

هر آنکو کند ترک از مرگ پیش / همان جوش خواهش غضب را ز خویش

همانست یوگی و عارف همان / که داند سرور ابد را نشان

۲۴ به دل آنکه مسرور و مستغرق است / دلش روشن از روشنی حق است

شود وصل در ذات و یابد سرور / سرور ابد باشدش هم حضور

۲۵ هر آنکو رها از گناهان شده / شکوکش شده دور پنهان شده

به عالم نظر دار و از جبر بری / به ذات حق آید ورا همسری

۲۶ هر آنکو ز خواهش غضب شد بری / بجا بود آرد دل از ابتری

شده مالک و خود شناس آمده / همان کس که بر علم داتش زده

۲۷ چو محسوس بیرون ز دل داشته / نظر در دو ابرو درون داشته

نفس را ببینی ز بالا و پست / مساوی کند هر که ملک حق پرست

۲۸ حواس و دل و عقل قابو کند / حصول نجات ورا که کند

دل از خواهش و خوف و غصه تهی است / همیشه ورا از نجات آگهی است

۲۹ مرا مالک یگ و تپ هر که کرد / مرا خالق خلق آن نیک مرد

تصور نمود و بدانست [illegible] / نجات آمدش از روز دنیا که شیه

---

۱ هر که پیشتر از مرگ جوش و خواهش ترک کرده همان یوگی است۔

۲ هر که محسوسات بیرونی را ترک کرده [illegible]
گرده دل و حواس را قابو کرده نجات یافت۔

۳ یعنی [illegible] حق [illegible] نمود۔

شود مطمئن سوی آن وصال ۔ با دراک من باشدش اتصال

۱۵ چو یوگی که او ضابطِ دل بود ۔ همیشه همین نوع شاغل بود

همان وجہ راحت آید ورا ۔ که دارم بذات خود ای دلربا

۱۶ ز یوگ آید ارجن به بسیار خوار ۔ ز بسیار کم خوار یابد وقار

ز بسیار خوابنده یابد ورا ۔ ز بسیار بیدار باشنده ہا

۱۷ بخوراک و تفریح و محنت چو کس ۔ به بیداری و خواب قاعده رس

به هر کاره ارجو او اعتدال ۔ بیوگ و به راحت شود اتصال

۱۸ هر آنکو خیالش شود مستقل ۔ بادراک ذات است قائم بدل

کند ترک لذات دنیا چو او ۔ همان نیک دل را تو یوگی بگو

۱۹ چراغی که شد شعله او بپا ۔ بجایی که نبود ست راه هوا

همان را دہندش بیوگی مثال ۔ بدل یوگ و قادر بود بر خیال

۲۰ همانسان که شغل از شغل او ۔ دلش گشته قائم شده آرزو

ازان پس همان ذات شد جلوه‌گر ۔ و قائم بذات خودش شد نظر

چو بی انتہا راحت آید ورا ۔ که در دل بعقل آیدش رہنما

ندارند ز بشی تعلق حواس ۔ که حاصل کند راحتی بی قیاس

قیام است او را اگر یک حصول ۔ که علم حقیقت شده آن حصول

سه یعنی در عقل او که بی حاجت خود و هم شده یوگ از اشتغال حاصل میشود

۷ چو دل را بقا بود در آرد کسی | بود جمع خاطر ز هر شوب بی
ز سردی و گرمی و درد و سرور | بذلت بعزت نشد رنج و سور
دلش گشت پیوسته در ذات او | مسرت بدل آیدش روبرو
۸ به آنکه دلش شد بعید کسرور | بقا بود در آن در حواسان بزور
به نزدیک او خاک و سنگ و طلا | برابر شد او شد بذات خدا
۹ چو باد دوست و دشمن محب و عنی | به یکسانست در دوستی و دشمنی
یگانه و بیگانه و نیک و بد | مساوی خیال است و اهل بود
۱۰ نجیگی منر و راست تنها بود | خیال و دل خود و بضبط آورد
ز بیم و رجا بی تعلق شود | بسوی ره یوگ رو آورد
۱۱ زمین پاک سازد برابر کند | به فرش از کشا چرم آهو کند
مجرد او را د بالا و پست | لکن خاص بی حس حرکت نشست
۱۲ چو تقا به عقل و حواس و خیال | شود کرده یکسو دل از اشتغال
ز بهر حصول صفائی دل | کند آتش یوگ را مشتعل
۱۳ بود راست جسم و سر و گردنش | کر قائم ز جنبش بماند تنش
ز طرف و جوانب نظر کرده دور | نهد بر سر نوک بینی [illegible]
۱۴ بود مستقل از توهم بری | کند ضبط دل را هم از ابتری

[illegible]

مرا هر که بیند به مخلوق ها — ببین هر که بیند چو که خلق خدا
بسی از من من ازش نباشم جدا — که واصل بهم وشد بذات خدا
۳۱ هر آنکو تمیز بیند به من — مرا بیند آن کو به هیچ زمن
جهان عالم است بمن گشته وصل — که می بیند اندر منی کو بفضل
۳۲ هر آنکو بماند بر اندازش کی بیست — به رنج و براحت نه فرق که بیست
چه دانست ای ارجن اعلی صفات — که چو گشت سهت او خود چو آت
۳۳ بگفت ارجن ای کرشن عالی مقام — به یوگی که گفتی شدم حیرت
مسادات از یوگ گفتی چرا — دل حیرت ساده قیاسش
قیاسش نه مستحکم آید کسی — نمی بینم انسے به نیان
۳۴ پس ای کرشن دل ما که متحرک است — ز بر دست عقل نشنید
بتا بر تمامی چو سر کش دل است — مثال بهاتا بوش
۳۵ بگفتا که بے شک دل بے قرار — بتا بو بعتا به سجکل بزار
ولے با عمل وشنی حقیقی آن — بتا بو در آرند دل بجهات
۳۶ هر آنکس کنتا درشت شغل — بنام جهان را شد
حصولش ز یوگست دشوار تر — ولے کو چو دل یافت قابو مگر
کند شغل وشنی حقیقی بهات — بجان یوگ حاصل کند بیگمان
۳۷ بگفت ارجن ای کرشن اہل — کسے کو چو شد ارادت گزین

بوقتیکه شد از اصولش خبر ازان بعد آید نه دیگر نظر
بذات اندر آید چو او در قیام به تکلیف هم مستقل شد مدام
تکالیف را جمع سازد بجان ۳۳ همان یوگ باشد تو ناسش بدان
پس آن به که انسان بود مستقل به همت به یوگ اندر آید ز دل
کند ترک شاغل به اشتغال ۳۴ چو پیدا شده خواهشات از خیال
کند ضبط العمل گروه حواس نه پیدا کند در دل خود هراس
به یوگ اندر آید شود مستقل ۳۵ برو رفته رفته ز محسوس دل
کند مستقل دل سوی آتما بچیزے [illegible] د خیال اتها
چو دل بس متحرک و بے قرار ۳۶ ز جائے بجائے گزارد گرد
کند ضبط آن را و گم کرده را کند مستقل سوی پرماتما
برآنکو سکون دل حصول ۳۷ بری باشد از خواهشات فضول
شود وصل حق ذات و پاک از گناه کند راحت دائمی در نگاه
چو یوگی کرد دل را بحق پاک کند ۳۸ [illegible] خدا همچو کند
بآسانی آمد او وصل ذات که بے انتها عشق شد منقلت
هر آنکه حق کند وصل ذات آمده ۳۹ مساوی به جزویات آمده
به ارواح مخلوق خود دیده بجمع همه مخلوق [illegible]

[illegible]

...ے شغل سابق مردمیدہ		بکوشش سد و خود بخود رسیدہ
...دنیا صبور آید پس بچنان		بود احسن ذات او بے گمان
...یوگی بکوشش کند شغل علم	۴۵	شود از گنہ پاک و سازد بکلم
...تان بعد پیدائش چند بار		کند مدہ پاسے کمال اختیار
چو یوگی ز مرتاض و از عارفان	۴۶	ز پابند افعال ہم بے گمان
بود بہتر از جن ز تن بشنوی		پہ است آنکہ از دل تو یوگی شوی
ہر آنکہ بود راسخ الاعتقاد	۴۷	بود غرق صد دل ز من کرد و یاد
تصور بہ من دل بسویم ببست		در اربتہ مہ یوگ اعلی تر است

ادھیای ہفتم گیان وگیان جوگ نام یا دعلم حقیقت)

سری کرشن فرمود ارجن چنان	۱	دہہ ہر کہ دل سوی من بے گمان
شد طالب ذات و شاغل شود		با دراک و در یوگ کامل شود
باد راک من آنچہ آید نظر		مفصل بہ تو گویم اے ذی ہنر
بتو گویم آن گیان ای ہمنشین	۲	ز وگیان ہم گویمت بالیقین
چو شد واقف انسان ازین علما		نہ دانستنی ماندہ باقی ورا

سلہ چو حکم یوگی ز مرتاض و عارفان و پابندان افعال برتر است لہذا تو یوگی شو ۱۲

سلہ بجمیل افعال مند بہ درجہ ہشتم ادھیائے آنچہ کہ از کیفیت [illegible] است تفاصیل ظاہر شود و در این ادھیا

بلحاظ [illegible] ظاہر شدہ ۱۲

نہ از شغل واقف نہ در یوگ کامل ❊ نہ در یوگ شد عاشق مستقل

چو صورت نماید چہ حالش بود ❊ مستترست بود یا طالش بود

۳۸ کہ نومید او گشت از ہر دو شو ❊ نہ ساکن شد اینجا نہ مطلوب رو

شدہ بے خبر چون نمرود فنا ❊ چو ابرے کہ گردد فنا از ہوا

۳۹ بمن ہمینکہ در دل خیال آمدہ ❊ بر از تو جوابش محال آمدہ

تو لی آنکہ سنگ و دہ سازی طلا ❊ مرا حاصل آید ز تو مدعا

۴۰ بگفتا کہ آن کس بگردد فنا ❊ کہ باشد ورا صدر و عالم بقا

ہر آنکس کہ نیکی کند اے عزیز ❊ نہ نقصانش آرد کسے ہیچ چیز

۴۱ چو شد بے بہرہ از یوگ باشد ولی ❊ سوئے عالم نیک فعل از جہان

گذارد در اینجا زمان حیات ❊ رخ آرد سوئے عالم دیگر باز

نہاں بنماید نیک افعال سپہر ❊ زفیض وجودش بود دلپذیر

۴۲ دیا خانہ جوگیان جہان ❊ منور شد از نور او بے گمان

ولے این چنین زادنش مشکل است ❊ بہ دنیا گذرداد نش مشکل است

۴۳ چو پیدا شود در چنین خاندان ❊ طلسم تناسخ بود درمیان

ہمان قوت سابق آید بہ پیش ❊ کند سعی بہر درستی خویش

زکوشش کند حاصل آن علم را ❊ کہ ورشے شدہ پیش از این بلا

[illegible]

سم ازجن آن زمنه آمدن ‌‌ — که از خواهش و شوق مدهست آن
نسان همان خواهشم ای عزیز — که هر راست نارا ست دلها تیز
۱۲ سنوگفت ره گن تو گن خواص — بهما لهما را آنها زمن گشته خاص
اسے هستم ندر آنها عقیم — کما ینید محتاج من سلے عزیز
۱۳ بین هست هر شه خواص صفات — که ما به شده غافل از علم ذات
سنم لازوال و ندا ندمرا — ازا نها سنم برترو سبجدا
۱۴ سه گانه صفاتی طلسم هست این — ازانها عجوبات مشکل ترین
وے آنکه یابند ذات مرا — مجبور شو نمایند و از جسم ما
۱۵ چو انسان که در حجب ادنی بود — جدا عزال گشته و هم سبجنود
صفاتی طلسمش کند در گرو — شود غلطش از خودشناسی فرو
بسیرت بسلطان پناه آورد — بسوے من آنکس دره آورد
۱۶ چهار نه انسان که یادم کنند — دل خویش شادان و شاد کنند
مصیبت زده هم غرض مند بست — طلبگار عشق و یزدان پرست
۱۷ چو یزدان پرست آنکه عارف بود — که از وصل یکذات واقف بود
بعشق حقیقی همان اول است — ازین رهیان همه افضل است
سنم آنکه هستم باو هم عزیز — چه ز ان عزیزان این گشته نیز

[illegible]
[illegible]

زانسان یکے از ہزار آمدہ ۳ کہ کوشان بعلم قدر آمدہ

از انہا کہ سازند حاصل کمال — زمعنی یکیں واقف آیند حال

ز آب و ہوا خاک و آتش غذا ۴ دل و عقل و جہل ست ویا تما

ببین ہشت اقسام قدرت ز من — کہ ظاہر شدہ ہر یک از خویشتن

ولے ہست اینہا ازلی صفات ۵ صفات ست ازلی زعلم و حیات

کہ واحد از وجسم عالم قیام — قیاسش بود او جز از من تمام

ببین ہست و پیدا کنند خلق را ۶ زمن صفات ہیدائیش ست و فنا

زمن ہمت برتر بدنیا کسے ۷ کہ دارد من از وی تعلق بسے

تعلق ز عالم بہ من گفتہ اند — تو گوئی بہ رشتہ ہمہ سفتہ اند

منم ذائقہ گشتہ ام اندر آب ۸ منم روشنی در مہ و آفتاب

منم لفظ اوکار در وید — منم گشتہ آواز اندر خلا

بانسان بود جوہرہ عاقلتر — بہر شے نمایان شدہ قدیم

منم آنکہ خوشبو بہ گل بودہ ام ۹ بآتش حرارت مثل بودہ ام

بہ حیوان منم بودہ از حیات — بہ ترناس ہستم ریاضت نجات

منم تخم مخلوق و ہم لازوال ۱۰ بعاقل خرد ہستم ای خوش خصال

باہل جلال آنکہ باشد جلال — منم مردی اے اہل نیکو خصال

ل یعنی آنچہ [illegible] صفات ازلی [illegible]

ش [illegible]

منم گشته پوشیده اندر صفات | کز ظاهر منم هر همه ذی حیات
نه ای همه جاهل ز ذات مرا | که برتر ز پیدایش است و فنا
(۲۶) منم واقف حال هر سه زمان | ز ماضی و حال و ز مستقبلان
ز مخلوق هر سه زمان واقفم | نداند مرا هیچکس بیش و کم
۲۷ ز شوق و ز نفرت دوئی ظاهر است | که مخلوق ازین رو بغفلت بسته است
۲۸ کسان نیک فعال و با اعتقاد | که گردیده آنرا گنه هباد
ز نقص دوئی دور گشته کسان | کسان یاد سازد مرا بے گمان
۲۹ ز پیری و مرگ آنکه خواهد امان | بادراک من سعی سازد بجان
کسان برهم و ادهیاتم و کرم را | بخوبی شناسد بفضل خدا
۳۰ زادهی بهوت ماوتی ادهی دیو ادهی یگیه را | ازینها چو واقف شد و شد رها
بهنگام مردن شود هر که در | ز ادراک من واقف آید بسر

ادهیای هشتم مهاپرش یوگ نام عرف اکشر برهم یوگ

بپرسید ارجن که آن برهم چیست | زادهیاتم و کرم و ادهی بهوت چیست
زادهی دیو هم گو بمن اے عزیز | ز هر یگیه بمن گو که باشد چه چیز

برهم ذات مطلق ادهیاتم انسان کرم همه جهد که از آن پیدایش و قیام عالم جلوه پذیر است۔
ادهی بهوت جسم فانی ادهی دیو جان ادهی یگیه یعنی ذات واحد یعنی خداوند حقیقی۔

اگرچه همه باشده خویش صفات | ۱۸ | ولی عارف آمد مرا بیخ ذات
مراد در پناه خود آورده است | | که خود را با علی صفت برده است
پس از پرستار عارف خویش صفات | ۱۹ | شمارد جهان را همه پر ز ذات
کند یاد من هر دم آن ذی هنر | | چنان شخص آید به پیش نظر
ز جهل آنکه دارد به دل مدعا | ۲۰ | چو از طبع شد آشنا تاک وا
بانواع دارد عقیده به دل | | بانواع اغراض شد پا بگل
پرستش کند مختلف شاهان | | عقائد که دارد در آرد کهان
کند خواهش بندگی هر که پیش | ۲۱ | بشاید بنای عقیدت ز خویش
کنم من چو مستحکم آن اعتقاد | | زیاده کنم هم باو اتحاد
شود با عقیدت پرستد شهود | ۲۲ | به مطلب رسد کارش در وجود
ولی اوست کم فهم و هر سبے خرد | ۲۳ | بود فرد ش عارضی خود بخود
پرستنده از صفات حق او | | صفات از صفات آیدش روبرو
هم آنکو بود طالب ذات حق | | بود واصل ذات من بے سخن
چو انسان کم مرتبه ناقص خیال | ۲۴ | نبیند اگر از صورت لازوال
ز من صورت جسم پیدا کنند | | ز پیدایش من سخن ها کنند
ز آلایش وهم او کم جهان | | ز من برتر نیست اندر جهان

ف: یہ کہ از ذات [illegible] صفات مانی پرستد [illegible] براحسان [illegible] مطلب [illegible] بر [illegible] مستحق [illegible]
[illegible] مطلب [illegible] درحت [illegible]

منم همچو خورشید صاحب جلال | بتر از تار یکیم جمال
10 چو در آخری وقت قایم بدل | شوی از ریاضت بدل مستقل
نفس را میان دو لب دو کنی | بجوف دل خویش یکسو کنی
تصور ز عشق آوری سوی من | شوی آگه از ذات و نی دوی من
11 ز علما [illegible] و دانند و دید | بگویند جائیکه شد لا فنا
به ترک تعلق چو از دل شود | هر آنکو ز راه خبر داخل شود
سپی او کند بر همه جرح [illegible] | بنو گویم اسم بعد مقلد
12 هر آنکو کند بند [illegible] | بقلب اندر آرد دل خود بجا
نفس را به آتم اندماغ آورد | ز جوگ و ز شغلش سراغ آورد
13 همان سهم [illegible] را و بهت نام | کند صدقش و بندگی مستقیم
چو نام مرا یاد در دل کند | همان جای اصلی که حاصل کند
14 هر آنکو تصور کند سوی من | به یکسو دلی دارد از من سخن
بهر دم چو غرق خیالم شد آن | بآسانی آید بر من بی گمان
15 چو گشتند آنها ز اهل کمال | مرا یافتند و بمن شد وصال
بر دنیا نه تنها پدید آشوند | مگر از پی خدا فضیلت روند
چو پیدایش آن کسان تکلیف هست | قیاسش نباشد که خود دو فناست
16 منازل که تا بر هم منزل بوند | همه ما چو گردون بگردش بوند

[illegible] ما در ما نکه و از ذات نکری کنند در رگ کلم تا آسمان و انتها برهمه جری کریم۔

۲ گوام ہست اوسی یک کہ در جسم ہست — بجسم اندر آمد چہانش نشست
تصور نہ تو ہر کہ وصل کند — چسان آخری وقت شامل کند
۳ سر بکرش نشد بود کای ارجمند — بود بجسم آن ذات اقدس بلند
چو رو بیا تم انسان بود بے گمان — بود کرم یک باعثِ این جہان
۴ اوہی بصورت این جسم فانی بود — اوہی دیو روح جہانی بود
اوہی کیست ہم من سالے بخبر — کہ دارم من از حالِ وضیع خبر
۵ کند وقت آخر چو یادِ مرا — بگرود از خود ز رنج و بلا
بوقتے کہ روحش جدا شد ز تن — بلا شبہ داخل شدہ او بمن
۶ بوقت وفات آنکہ دارد خیال — بہ چیزے کہ در دل گزارد خیال
پس از مرگ یا بد ہمان چیز را — کہ سویش خیالش بود جا بجا
۷ پس آن بہ کہ در جنگ رو آوری — بہر دم تصور بسویم بری
دل و عقل و تن تو تفویض کن — وصالِ من آید ترا بے سخن
۸ شغل آنی و دل چو یکسو کنی — سوئے ذات حیرت و خو کنی
تصور نمائی چو سے بہ دل — شود وصل ذات منت متصل
۹ علیم و قدیم و محشر کی منم — لطیفہ لطیف ست پنہان منم
تمام عالم قیام و سکون از من است — برون از قیاسم من بچو ست

ف یہ بیت مصنف [illegible]

مراد از همه وقت روشن بود		الّبشش ماه گز او ترا این بود
بانو همسل گردد کنان بید هم		چو دانند هر بسم بان بید هم
بود کرشن پکش وشود جان بلب	۲۵	وشلے آنکه دود دود و تاریک شب
ز تاریکی دهر گمراه بست		هم از دکشنائن کرش ماه بست
شود واپس و باز حیوان شود		ده جان ددہ کرہ مسرید
قدیمش بگویند اهل نگاه	۲۶	بهر انتها تاریک و روشن دو راه
دوم مختلفی میدهد بی شکی		تماید ره باز گشت آن یکی
غلط کو نشاید بمان عارفست	۲۷	هم آن عالم از هر دو ره واقفست
تو جوینده راه معروف باش		پس ارجن تو در یوگ مصروف باش
ثمر آنکه حاصل شود بی گمان	۲۸	ز وید و ز جگیه و ز تپ هم ز دان
کی حاصل کند آن مقام نکو		کند عام معرفت ترک او

ادھیائی نہم راج ودیا راج گوہر یوگ نام

کنم پیش تو راز سربسته نقل	۱	سری کرشن فرمود کای نیک عقل
چو واقف شدی شد ز دنیا رها		ز تو گویم آن علم اشراق را

۱؎ [illegible] بمعنی کرشن پکش بمعنای [illegible] دکشنائن [illegible]
[illegible]
زبده و فهرست [illegible] ترک او [illegible]

ولی آنکه در من چه پیوسته شد | ز آدم شد و بر خود و رسته شد
١٧ شب و روز بر هم آنچه از روشنا | که تعداد هر یک بود یک هزار
بدانست و دانای لیل و نهار | همانست کو آورد در شمار
١٨ چو روز آید آید همه کائنات | شب آید رود در عدم همچو ذات
١٩ بگفتا کسی از چه آن روح ها | بشب در عدم روز اندر بقا
گذارند ز میان شب و روز خویش | همین لازمی را دو آمد به پیش
٢٠ ازین کائنات است عالی خصال | همان ذات پوشیده و لا زوال
چو این عالم ظاهری شد فنا | نباشد فنا لیکن که دارد بقا
٢١ نه شئ که پوشیده و لا زوال | تو گفته آن را چرا ظنی خیال
مرا هم همان هست جای قیام | رسیده نه واپس شوند آن مقام
٢٢ همان ذات برتر گزید کائنات | بدارد قیام و بجسمد حیات
بهر شئ کمال است و نهایت | بصدق ارادت حصول آیدت
٢٣ بوقتیکه پوری ز دنیا رود | ز آزادی و بند لطف آورد
تو گویم ار چه ز تفصیل آن | کنم با تو از دی مفصل بیان
چو در شعله آتش و در نگاه | شب روشن از زادة الصفا

ملاست جگ ...١٧٢٨٠٠٠ سال، ترتیو ...١٢٩٦٠٠٠ سال، دواپر ...٨٦٤٠٠٠ سال، کل جگ ...٤٣٢٠٠٠
سال کل میزان چوگی ...٤٣٢٠٠٠٠ ہزار جگ ... ٤٣٢٠٠٠٠٠٠٠ سال [illegible]
وجیهہ تعداد جہان جبلک ... است نہ بجز تعیین ... رسیدہ ... [illegible]
پیشل ... برکہاں بیدہ و نہایت ابد ... [illegible] جان ...

ترا از من قدرت آمد بدست | چو شرک و غیره مشترک است
همه جسم ارا چو آر و صور | پس این عالم آید گردش ضرورا
11 منم صاحب عالم و ذی شعور | که در جسم انسان مرا است ظهور
لطیفند ادان حقیقت زمن | نسازند یاد من اندر سخن
12 که دارند امید از سبب ثمر | هم افعال او بان شود بے اثر
زعلم اند بے بہره و فہم کم | ز شیطان و نفس است خصلتهم
13 چو نیت انسان بود نیکذات | بفهمد مرا بهر اسمای صفات
بداند که من بوده ام لایزال | کند یاد بر دم مرا در خیال
14 بسویم برآنکو ارادت کند | بحمد و ثنایم عبادت کند
بصدق دل آنکو کند بندگی | بشغل آید اندر پرستندگی
همیشه بود پیش من سر بخم | همان هست انسان ثابت قدم
15 یکے می کند یاد من هم ثنا | بعلمی ریاضت پرستند مرا
یکے گویدم وحده لا شریک | یکے داندم هم بدنیا شریک
یکے مختلف شکلها اندرا | ز وحدت همه آید به ما خدا
منم کردگار و [illegible] منم | نباتات و هم شجر و هم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

۲ همین علم فضل تر است از علوم — بود پاک اعلی بری از ذموم
بود راست و هرگز نگردد فنا — نتائج رسان است هر فرض را
که هندگی سے بر آرد ثمر — بآسانی از وے شوی بهره ور
۳ براے که ندارد درین اعتقاد — بذاتم نباشد ورا اتحاد
به آمد شه دهر شد مبتلا — که در به است خود جائے هم و جا
۴ چو پوشیده در عالمستم محیط — زمین هست اجسام عالم بسیط
قیام جهان هم زمین گشته هست — قیام زمین از وے ندار شکست
۵ همین قدرت کاملم شد تمام — که عالم ندارد بذاتم قیام
نباشد قیام بجسم زمین — ولے شد قیام و ظهورش زمین
۶ بدنیا هوا و قیامش خلاست — همیشان صفت ها بذات خدا ست
که با جسم محیط و جدا هم از آن — تعلق نباشد مرا از جهان
۷ پس از یک زبان آن زدنیا بنر — همه مو مقصت من فهمند
بآغاز دوران بردن آدم — همه را بخلق اندران آدم
۸ منم تا بقدرت خویشتن — که پیدا کنم بار بار این زمین
من از فضل چون بے تعلق شدم — مرا نیست مطلب از بیش و کم
دنیا بند گم دم من از فضل ما — که از آدم و از نتائج ما

[illegible]

بزنبان چو اینه بنشش شود		ابوسه طوق سه دیدان دود
شود آمد بفت بنیاد		نباشد زبن بکیش او
بهآمودان خویش بگیتی شند	۲۲	بجبهه پرستش ببند و کنند
همیشه بیادم چو مشغول است		بداد و خطش کنم بند و بست
چو در چنین که انکه از اتحاد	۲۳	پرستند دگر دیوتا ز اعتقاد
مرا خود پرستش کنند آن کسی		بود گرچه نادانیش تو بسی
کنم من قبول آنهمه یکسرا	۲۴	که هستم من از بهر خلقت خدا
ندانست آنکو حقیقت سخن		در آید چنین منزل ملاد زمن
چو هر پرستنده عنه گرفت		پرستنده من مراد گرفت
پرستنده دیوتا یا بدش	۲۵	بود معبد جوینده از مده خوش
بصدق اراد تشنده حبیب	۲۶	کنندیش من بهک دگل یا ادب
ز صدق ارادت بجان داده را		نایم قبول از سر ستبا
تو هر چیزی که سازی چیزی خوری	۲۷	رسوم هون چون عجب آوری
چه خیرات سازی بیا دست کنی		بهر راسوخ من تو نسبت کنی
تو افعال مشو بجزتنا بهم خواد		که یابی سبب ذات من خود تو را
تو از قید افعال باشی بری	۲۸	ثمر یا کوا زند ینکی بری

۱ بجهت بگنتا... گیا لیکن در پرستش می کند او بر بھاده مرادی پرستد بس به مذہب خدا پرست مرادی پرستد
۲ کهها پیه میوه چهول [illegible] جا که ان [illegible] ان بگهیں منسوب کی۔

منم آتش و اشوق هم منم — بهشتے که بینی منم بیش و کم
۱۷ سپے دہرِ مادر پدر ہم منم — محافظ بزرگم چو جان و تنم
کہ خود قابلِ جسم و دانستنم — ہمان پاک او نگار نامی منم
منم سام و وید یجر وید بم — ز رگ وید و ہم ہرچہ دانی منم
۱۸ منم جائے مقصود و پید دگا — منم مالک و شاہد ذی وقار
مقام و پناہ آورندہ منم — منم دوست و پیدائیش ہر تنم
مقام فنا یہ از من ظہور — ہمہ را منم لا فنا تخم نور
۱۹ طپش بستہ ہاے از جن از نور مہ — منم بارش و خشکی از بہر و جہ
منم زیست و ہم مرگ دنیا منم — حق و باطل و نیز ہر جا منم
۲۰ چو دانندہ ہر سہ وید آمدہ — بہ سام و یجر رگ کر سنہ زدہ
کند سوم رس نوش و شد با صفا — شود پاک وانگہ پرستد مرا
خیال از حصولِ بہشت آورد — سو خویش را سوئے جنت برد
ز لذات جنت حصول آیدش — رہ لطف و آرام بنمایدش
رسد چون در آنجائے عالیمقام — کند حاصل آن عیش و عشرت تمام
شود ختم چون آن جزائے ثواب — سوئے دہر ہم باز گردد شتاب

لہ [illegible] منم [illegible]
تہ سام رس [illegible]
[illegible]

ادهیای دهم وبهوتی یوگ نام یعنی ظهور قدرت

۱ سر کرشن فرمود کای جان من — شنو از تو گویم دگر یک سخن
تو هستی بمن مهربان و عزیز — به بهبودی تو کنم شرح نیز
۲ ندانند هم مهرشی دیوتا — حقیقت که دارم ز سر تا بپا
بآنان که من گشته ام ابتدا — ندانند حال حقیقت نما
۳ نه پیدایش و از فنا یم بری — شمرد هر که حس علم از برتری
بهر کس که دانم اشته صاف — خرد ور شد و از گناهان معاف
۴ خرد علم ده هوشیاری بدان — تحمل بدل راستبازی بجان
همان نفس را کشتن و ضبط دل — هم از رنج و راحت شدن منفعل
ز پندار و ترسش نمودن سوال — ز خوف و ز بیخوفی آرد خیال
۵ همان بیگناهی مساوات است — قناعت ریاضت بجوداری بجست
غنی ئی و خیرخواهی بدان — ز بدخواهی خلق و دیگر همان
همیشان که خصلت انسان بود — ز من هست و از من نمایان بود
۶ رشی هفت و سنکا دگشتند چار — هم منو و لیکن به سر شمار
پیدا من از قوت خویشتن — جهان زاده ام از صفات سمن
ز نسبت بخلقت آمد منصوب — ز نسل منصور شش بنده و یک دو

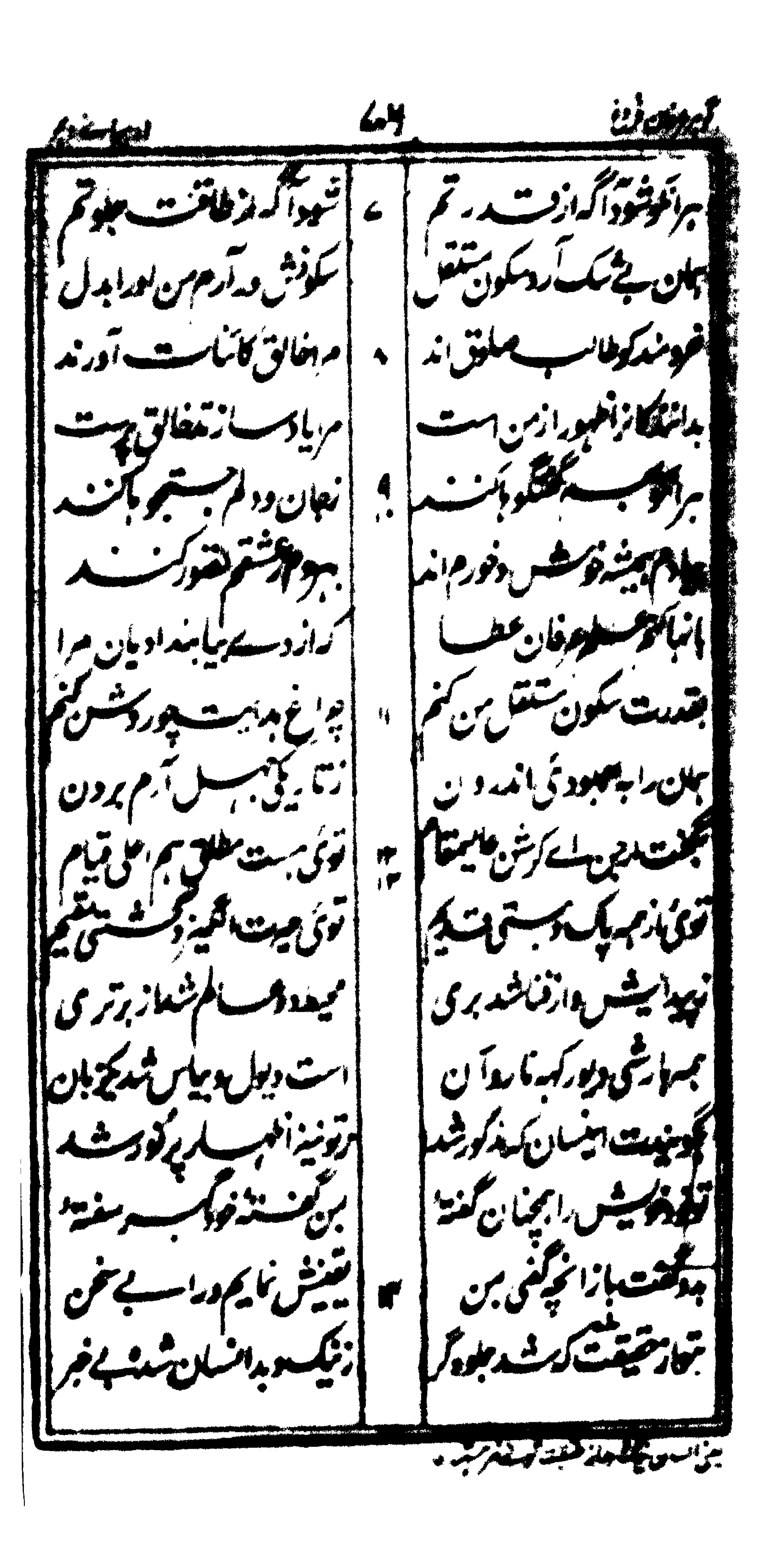
بعلم حقیقت تو شاغل شوی — تو آزاد گردی و واصل شوی
بهشتی که هستند ساوی نهم — ۲۹ — ز شوق و نه نفرت بری گشته هم
چو از عشق یاد کرد نیک خو — شود خوش همی شود محو او
بد افعال گویا همی میکنند — ۳۰ — همه لمعات حامد حق میکنند
و از نیک افعال [illegible] خیال — که باشد خیالش سوی تو اتصال
بزودی بود نیک افعال او — ۳۱ — شود راه حقش دلیل رو برد
یقین من تو ای رهن نیک فال — نگردد فنا طالب من کمال
بهر کس که ناقص بود در وجود — ۳۲ — زن و دیش هم شود در گور رود
پناهم بگیرند و واصل شوند — بذاتم در آیند و کامل شوند
[illegible] بر همه چیز ذکر چیست — ۳۳ — که هم طالب ذات و هم نیک نیست
بدانم که خود ثبات هست آن — ز آرام و ایمن ندارد نشان
تو ای جان چه این جسم کردی حصول — به غفلت یادم کنی بس قبول
دل خویش با سوی من محو کن — ۳۴ — پرستش مرا کن تو هم بی سخن
ریاضت بکن بهر من [illegible] نیز — [illegible] بندگی کن تو ای پرهیز
[illegible] تم کن [illegible] خویش [illegible] — که حاصل کنی وصل با ماتما

[illegible]

[illegible]

تو تن پاک سودائی مجرب جسم	۱۵	تو خود مالک عالم آمدی اسم
ز نیرنگ همه با همه رنگین تو نی		توئی مالک سوح و هم جان تو نی
تو خود واقف ذات خود گشته		بعالم بدون از خرد رشته
تو خود جلوه نادر خویش را	۱۶	بیان کن مفصل ز سر تا بپا
که از عالم و هر معمور هست		قیام تو در روی پر از نور هست
تصور چه سازم که دانم ترا	۱۷	چه سازم که دیدن توانم ترا
توئی قادر مطلق اندر جهان		تصور نمایم ترا من چسان
کن آگاه از قدرت جلوه ها	۱۸	به تنبیه و تشریح ظاهر نما
کلام تو آب حیات آمدم		شنیدم سیر در مشکلات آمدم
بجز آنکه بان از تو گویم درا	۱۹	ز خود خاص و نادر بیان جلوه ها
نمایان جلوه ها انتها		دلی مختصر گویم اکنون ترا
با جسام و دیدتا هم سنم	۲۰	سنم ابتدا انتها وسط هم
تمام است خمسی ورد شنو سنم	۲۱	بسیارگان مه بود شش تنم
سنم طبقه باد را نفس ذات		با نجم سنم مله روشن صفات
چو من شام دیدم درین دیدها	۲۲	بدان اندر د. درو تا باسرا
دلم در حواس و جسم جان		که منظم کیست او لازمین یکیان

سلف مدام و دیدن حقیقی [illegible] الاعضاد جی است ۵
سنه ۵ [illegible] ۰



برا نمو شود اگر از قدرتم	۷	شهود اگر ز لطافت جلوه تم
جهان بی شک آرد سکون مستقل		سکونش ده آرم من او را بدل
نمو مند گو طالب مطلق اند	۸	مرا خالق کائنات آورند
بدانشگه از ظهور از من است		مرا یاد سازند خالق جهت
برا نمو به گفتگو پا کنند	۹	جهان و دلم جستجو پا کنند
عالم همیشه خوش و خرم اند		بجو هر عشقم تصور کنند
بانبا که علم و عرفان عطا		کر از دست بیابند ادیان مرا
بقدرت سکون مستقل من کنم	۱۱	چراغ به هیئت چو روشن کنم
جهان را به معبودی اندرون		ز تا یکی بهل آدم بردن
بحکمت جمیع کرشن علیم تمام	۱۲	توئی هست مطلق هم اصل قیام
توئی از همه پاک و هستی قدیم		توئی هست آگه ز گشتی ستیم
نه پیدایش و از فنا شد بری		میعاد عالم شعار برتری
بجهار شی دیو رکهه نام آن		است دیول و بیاس شد یکی بان
نگو نیست انسان که نه گور شد		هر تو نیز اظهار پی گور شد
تلفظ خویش را ایچنان گفته		برین گفته خواهم سفید
به حکمت باز انچه گفتی برین	۱۳	نیفش نمایم ورا بی سخن
تجاوز حقیقت کرشن جلوه گر		ز تبلیغ او به انسان شدند بی خبر

یعنی اسی [illegible] حقیقت [illegible]

بناگاه آن نغمه‌ام با دمش برون شد	۲۹	از آنچه مرا زمرد کان در سخن
منم گشته پر شان دریا کمان		چو دستار سیه هم بیگمان
چو پیکاو بستم من اندیت با	۳۰	شد احوال گوهر زبان نتف
منم شیر دریا به پایان تمام		مراد پرندان گر هست نام
ز بسیار باد و من است ذی وقار	۳۱	با سخن بندان چو دانم شمار
نهنگ آمدم در صف ماهیان		به دریا چو گنگ شدم همگیان
بدنیا منم ابتدا وسط به	۳۲	تو ای جن بدان انتها هم منم
منم بر به دریا بعلم جهان		منم بحث در بحث سازندگان
الف بستم الله حروف العزیز	۳۳	که اندر سه سالن منم دند نیز
منم آن زمان گوهر آب حیات		محیط زبان خالق کائنات
منم مرگ معدوم سازی تمام	۳۴	بآیندگان مخزن صلح نام
هم اندر زمان خوش خصالی منم		بجسن اندیشه بی جوابی منم
بشیرین زبانی سخن گفتگو		منم حافظ تیز فهمی از و
منا جش چو شد مستقل هم منم		تحمل که دارد به دل هم منم
بسا اندرم نیز هیبت رجا	۳۵	چو گاه تیری گشتم از تالبا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

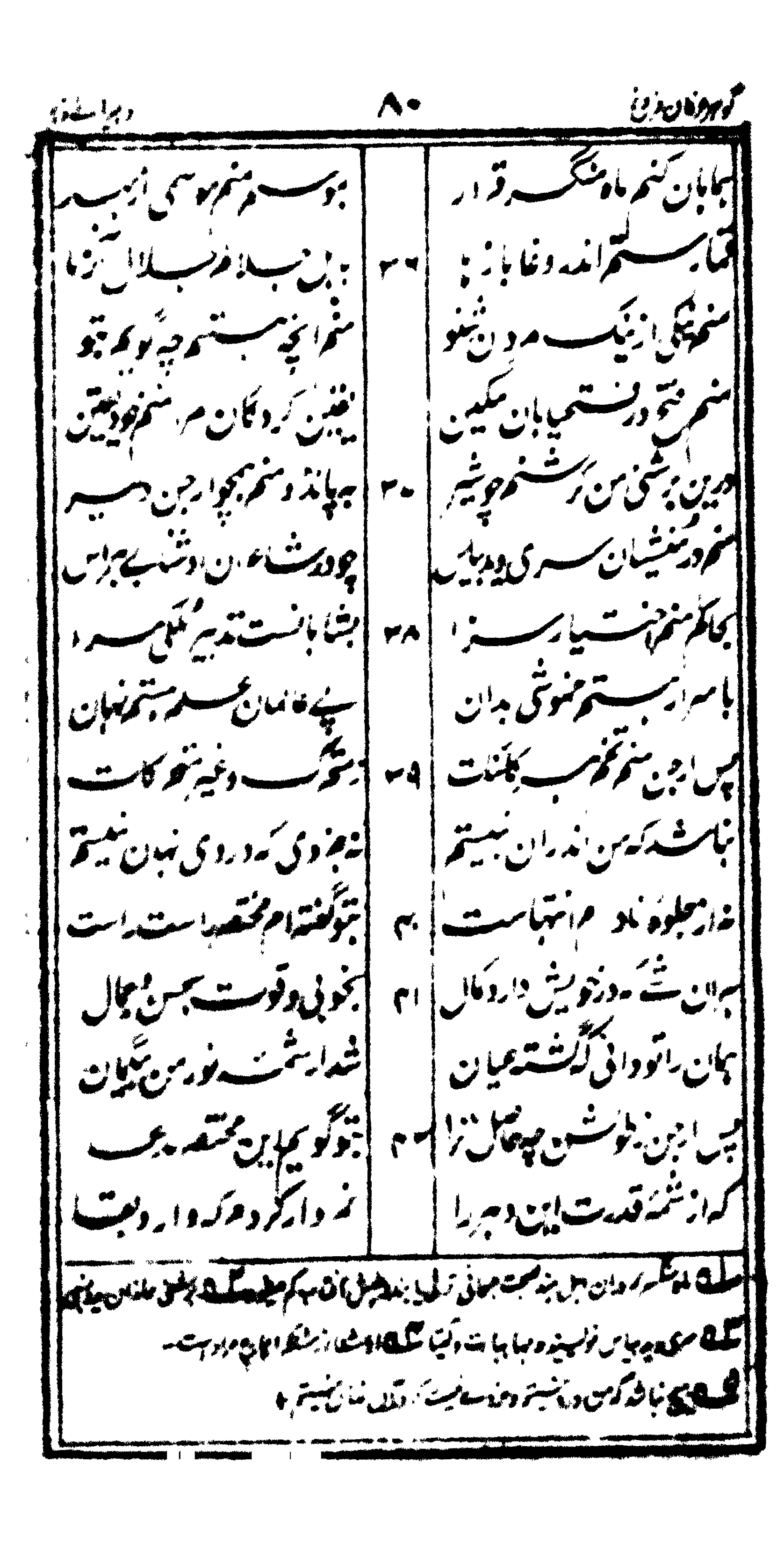
به دیوان مها دیو همه شکے	٢٣	چکرش و بر ۲ چس کیشم کیے
به برق آتشم شیر دارت ها		سریه هست بنام دیگر درا
چه چیت مهوان تو درم شدان	٢٤	بسالا رفوج از سکندم تهدان
به تلاب و دریا سمندر سنم		بدبه از همه چیز برتر سنم
سنم بهر گواز مهرشی بلے دبه	٢٥	با نغلا و قم ام و خشان چهه
چو جلپ بگیه رخشان همگیبا سنم		بهر کوه کوه مبالا سنم
من اندر دختان چوهو با سنم	٢٦	به بزم رشی نارد و آسا سنم
بگمند سب هم من چتر بته بمان		کپل بستم از جرگه کاملان
با سپان هم الشج مشرو اشمار	٢٧	کز آب حیات است وی دشمار
بعنیلان که مینی تو ایرا دتم		با نسان شهنشاه باد و ستم
با سلاح من گشته امر چه تیر	٢٨	بگاوان سنم کامدهن اسے عزیز
با سباب تولید خواهش سنم		همار ان سنم واسوکی پرستم

[illegible]

ادھیائی یازدہم وشوروپ درشن یوگ

بگفت ارجن سے کرشن جو ہرا	۱	چو اسرار از خود شناسی مرا
تو اظہار کردی و ظاہر نمود		نمسے تم من دورشا لکہ بود
شنیدم مفصل ز تو جبرا	۲	ز ابجاد و پیدایش و ہم فنا
ز تو قدرت غیر فانی کہ ہست		شنیدم ز تو شاہ نیز دلان چہ ہست
پس آن قدرت خلق و پاک ذات	۳	بہ انسان تعلق تو خود اصلت
ہمان ہست سبکن مرا دان راست		گر بینم چو آن قدرت کمال است
چہ مہمی بے آنکہ من سامم	۴	بہم بے دیدن قدرت قائم
تو ہم از ان قدرت لا زوال		نمود کہ باشد نہ اور زوال
سری کرشن فرمود ارجن ببین	۵	کہ دارم ہزاران ہزاران چنین
ز انواع انواع قدرت کہ ہست		کہ ہم مختلف رنگ و صورت درو
ببین ارجن ذریشہ و ہم دشو		تم از سدو دو بہ اشونی پترہا
مرشت را دیگر ہم سب ببین		ندیدی تو قدر ہر جسم ہست این
زی متحرک و ساکن و مرئی		ہمہ عالم و آنچہ خواہی بہا
ہمین جسد من آن ہر یکے		کہ باقی نماند ترا از شکے

[illegible]

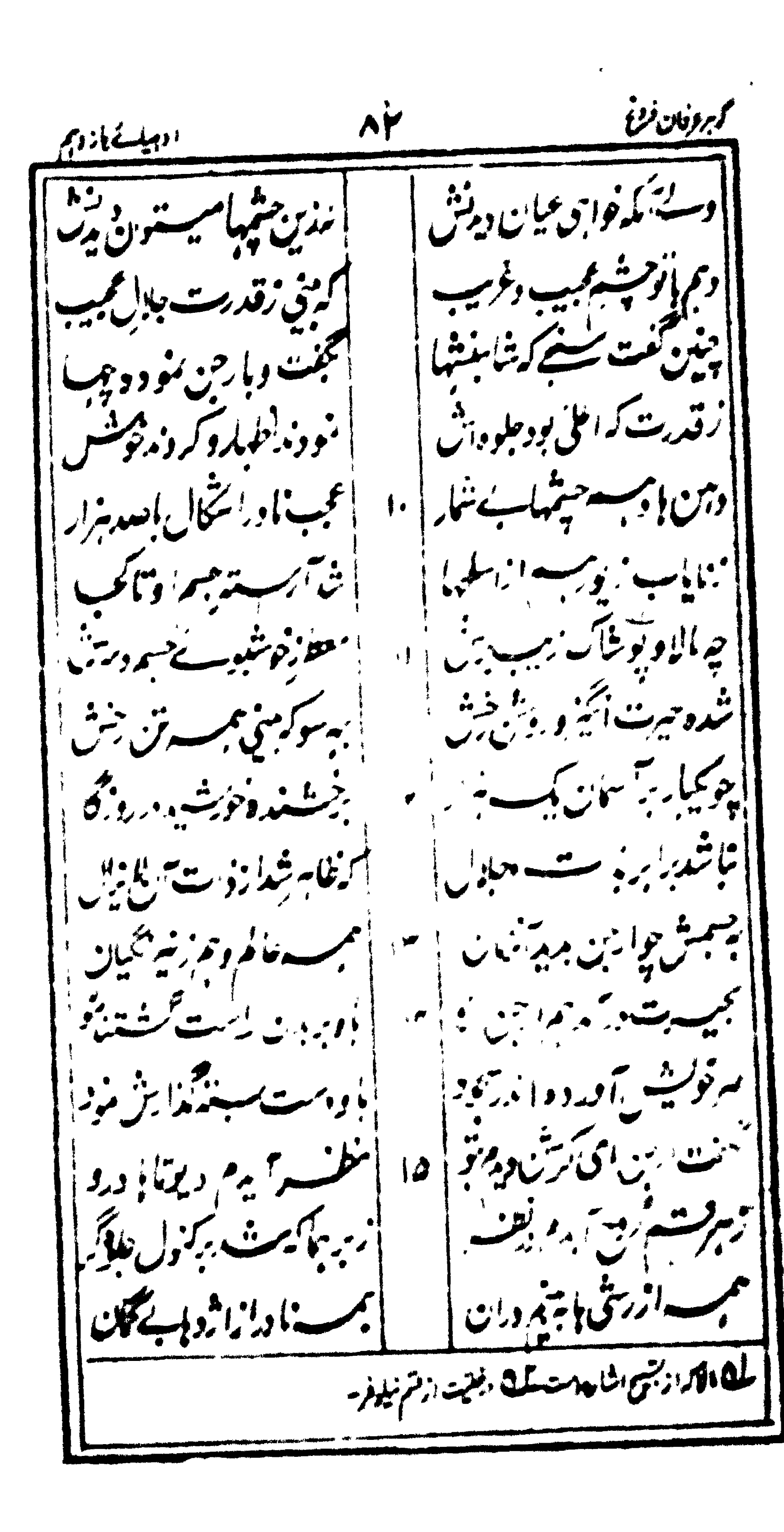


همایان کنم ماه منگر قرار		بوسم منم هوسی از بیسر
تمایستم اندر وغا بازها	۳۶	بابن نبالا فرنبلال زنها
منم یکی از نیک مردان شنو		منم انچه هستم چه گویم بتو
منم سخت در رستم بان مکین		نفقین کردگان مر منم خود یقین
درین پرشکی من که رستم چو شیر	۳۷	بهپاند و منم همچو ارجن دلیر
منم در منشیان سری ویدیاس		چو درون شاعران وشنب هراس
بجا کلم منم جهنستیار سزا	۳۸	بشابانست تدبیر گلکی سرا
بامرا بستم منوشی بدان		سپهی قاسمان عرصه هستم نهان
پس از جن منم تخم سب کلنت	۳۹	بشکوب وغیره منم کات
نباشد که من اندران نیستم		نه جز دیگر دی نهدن نیستم
خدا ر جلوه ناد مرا انتهاست	۴۰	بتو گفته ام مختصر است راست
همان شئ در خویش دارد کمال	۴۱	بجوبی وقوت بحسن و جمال
همان را تو دانی گرشته عیان		شد از شمه نور من نمایان
چیس از جن ملوشن چه حاصل ترا	۴۲	بتو گویم این مختصر بعد
که از شمه قدرت این دو جهان را		نه دارکر دمرکه وار دست

[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۴ بی بازو و بی شکم هم دهن — بی چشم و دیده محیط زمن
نه ای اانک دید دیده به تو — ز آغاز و هم وسط و انجام او
۱۶ بسته لب و در دست چکر و گدا — که دیدم نه بی مدح با تو را
به همت زخشان نظر خیره بست — که چشم فلک پیش او تیره بست
به نزد هم بود ذات تو لا زوال — که دانستنی هست آن با کمال
بی عالم ز اصل آئین توئی — که لافانی و حامی دین توئی
نمی بینم آغاز و انجام تو — نه از وسط و دیگر نشان روبرو
بود طاقت تو چو بی انتها — که هم بی شمار و هم با زور
دو چشم تو چون مه و مه روشن هم — کند چهرهات روشن آتش منه
ز جاه و جلال تو هر گشت بیست — منور دو عالم ز بالا و پست
۲۰ تو در آسمان و زمین و خلا — بهر جا محیط ای جها آمدست
ز جاه و جلالت همه سر بگرد — چو من هر سه عالم بلرزد و دم
۲۱ همه دیوتا و پیتا و تواند — بی دست سبحه صفت می کنند
بی مونی مهاجن کامل — تو صفت تو گشته رنگ و لال
[illegible] زدو ز آدمیت و از بستو هم — ز اشوبی گنهکار و مرت هم بهم
همه اکشم یادو و همه دوتا — ز گنده مرت و کش و اسر سیدو

[illegible]



وسے آنکه خواهی عیان دیدنش | ندیدن چشمها میستون دیدنش
دهم بازو چشم عجیب و غریب | که بینی ز قدرت جلال عجیب
چنین گفت سنبے کرشا بنشها | بگفت و بارجن نمود و چها
ز قدرت که اعلی بود جلوه اش | نمودند اطوار و کردند خوش
۱۰ دهن ها و بس چشمهاے بے شمار | عجب نادر اشکال با صد هزار
بنایاب زیور بسے از سلاحها | ش آراسته جسم او تا کعب
۱۱ چه مالا و پوشاک زیب بدنش | معطر ز خوشبوئے جسم و تنش
شده حیرت انگیز و روشن خوش | بهر سو که بینی همه تن خوش
۱۲ چو یکبار بر آسمان یک ... | درخشنده خورشید در روز ...
نباشد برابر بذات جلال | اگر بغا به شد از ذات آن ذوالجلال
۱۳ به جسمش چو ارجن بدید آنزمان | همه عالم و جمع زنیه گیان
۱۴ بحیرت ... ارجن ... | باو ... گشته ...
بسر خویش آورد و اندر تعجب | با دو دست بسته ستایش نمود
۱۵ بگفت ... ای کرشن ... | نظر آید ... دیوتا ... درو
ز بر هر قسم ... | زبرها ... برکنول ...
همه از رشیها ... | همه ناد از اژدهاے ...

۱۵ ۱۱ از جسم اشاره است ۹ ... از قسم نیلوفر

روبه در همیشان یلان بتن پی مردن آیندت اندر چمن
۳۰ ترا زخوردن شان مزومی بری زرویش دهن بسته خود منحوری
جلال تو روشن جهان را کند جهان را حرارت رسانی تو خود
۳۱ کنم آگه از صورت پر جلال گدائی تو اے مخزن پر جمال
تو در بندگی ساز ما اے تا اجل نظر به من از بهر بندگی کار
جهان را تو گردیده ابتدا زاصل تو خواهم که دارم ترا
لطف کرداری تو نتوان گفت دل و جان من در تلاشش گرفت
۳۲ سر کرشن گفتا چو بشنید چنین بغرمود کاے ارجن هم نشین
شنو عجب عالم خلائق کبیر بکار فنایم چه برنا چه پیر
همه را درین جا فنائی کنم زموجودگان انتهائی کنم
تو در جنگ نائی و بینی چنان بخاک اندر آرم زهر یک جوان
جوانان تو از بهر دو شکر بین کرم مستعد گردند آن بالیقین
۳۳ پس استاده شو به جنگ چون بجز نیستی و هم نیک نامی ازان
ترا از دولت سلطنت حظ بگیر بمن کرده ام کشته بیدلیر
زریعه تو گردی بت مراد بی نی بود نی بجا مراد وی
۳۴ درون در عیشم زبید حرم بمن نیز و دیگر جوانان بهم
کرمن کرده ام قتل از او لعین بکن کشته و گیر تاج و نگین

همه فرقه بینند حیرت زده		که گشتند واز تو حیرت کده
قوی بازوا هر که جستم ترا	۲۳	چو من دید آمدش لرزه پا
که دیدی دهن چشمه و بانترا		شکم خوفناک اند و دندان بسا
کرش آنکه این چهره تو دراز	۲۴	که تا آسمان از زمین گشته باز
شده روشن و رنگ از دهی		کلان دیده ها تابش آر دهی
چو دیدم پریشان دل افتاده ام		سکون نیست در جان آزاده ام
دهن آنکه دندان دران خوفناک	۲۵	همان نور ما را ز سمک تا سماک
چو دیدم من او را شدم چو خطر	.	ره عافیت نا دیدم در نظر
قرار من از دست من رفته است		... جز مهر تو نگرفته است
پسر های راجه و همه راجه ها	۲۶	ز بیشه درون و کران هر سه
دلاور جوانان همه از فوج ها		که هستند نزد این جنگ آزما
بسوی دهن های تو میدوند	۲۷	که در تخت و تیز دندان روند
خزیدند لشکر چو سایه شد		بدندان ازو ریزه ها دیده شد
همانسان که آن موج دریا روند	۲۸	به آب سمندر چو داخل شوند
همینسان جوانان جنگ آزما		درون دهن رفته چون شعله ها
پی سوختن همچو پروانه ها		ز بی اعتباری سوی شعله ها

سله سمکمی بند من سله هرست ما حضرا هاها زکر سله با است ا و درز شته

کہ بے انتہا طاقت و ہم جلال — تو داری و ظاہر شد از تو کمال
۴۱ تو گفتہ ای کرشن در گفتگو — سخن ہای گستاخ ہم رو برو
گہے یاو دست گفتم دگاہ دوست — ندانستم از تو حقیقت کہ کوست
ہم از غفلت تو شدم بے خبر — ترا دوست فہمیدم و ہم بشر
گہے کرشن گفتم ز راہ مذاق — بخلوت بجلوت ہمہ اتفاق
بازی و خوردن ہنگام خواب — بگستاخیت بودہ ام انتخاب
... ہمی خواہم از فعل خود — تو ای آگر از جانب نیک بد
... عالی و قاری و برتر توئی — بدنیا بہر شے منور توئی
۴۳ ... متحرک و ساکن از وہ ہیبت — کہ پیدا ایش جمہ از تو نیست
... ی از تو غست و استاد — برابر نداری ہمہ سواد
... آنکہ نباشد مساوی تر — بدنیا بزرگ آمدست از کجا
۴۴ ... بعجز و تقصیر این التجا است — گزارش بتو میکنم راست راست
... ن ... شد ... چو پسر — شود دوست از دوست خود بہرہ ور
... ستائیش ... چو شوہر بزن — بانسان تو بخشی گناہان من
۴۵ ... خالق ازین صورت پر جلال — ندیدم کسے از تو ہے خوش خصال
... ن آنچہ دیدم شدم شاد و خوش — دلم لرزد از خوف سیماب وش
... مالک و دیوتا ہا کے مہر — تو عالم پناہا بہ من لطف و مہر

تا تل مساز و بجنگ اندر آ | کریابی تو بر دشمنان فتح را
۳۴ درین وقت سنجی بگفتا شها | شنید ارجن از گوش این ماجرا
بدو دست بسته نمسکار کرد | فرو برد و سر نیز اظهار کرد
بلرزید و در آه همه جسم او | بیکلخت مو د و چنین گفتگو
۳۶ بگفتا ای کرشن عالم ز توصیف تو | مسرت محبت کند نو به نو
به اصنام از خوف تو میدوند | بجای که یابند ره میروند
گروهی همه رشکیان جهان | ز تو گشته خورسند سجده کنان
۳۷ نسازند چون شان تو بندگی | بذات تو شایان پرستندگی
تو والامنش نیز دیوتا | پناه دو عالم شده لا فنا
تویی برتر از حق باطل نهان | اگر تو گشته صانع این جهان
۳۸ تویی ابتدا و قدیم آمدی | بدنیا تو نفس عظیم آمدی
تو خود گشته عالم به صفات | تویی آنکه دانستنی شد ذات
تو اعلی مکانی و ماوای تب | محیط جهان صورتت بیشمار
۳۵ هوا و یمو آتش و آب و [illegible] | به برهما و کین بر پرش نگاه
تویی [illegible] تو [illegible] | هزاران نمسکار سازم ترا
۴۰ تویی آنکه هستی محیط جهان | محیط جهان گشته بیگمان
نمسکار هستم که با تو منم | ز رو و ز پشت و ز هر سو کنم

چو عشق حقیقی که اندر دل کند	۵۴	ز من جسد و بیدار حاصل کند
هم او را میسر شود ممکنات		بمانکس بود آن بیاز کائنات
برآنکو کند فعل از بهر من	۵۵	بود طالب و مشتهر در زمن
شده بی حسب مخلوق را		بمانش بخشد بیا نفس ذات مرا

ادهیای دوازدهم بهگتی یوگ نام یعنی طلب عشق حقیقی

بپرسید ارجن که ای خود نما	۱	چرا این طور طالب پرستد ترا
همیشه بطاعت کند شغل خویش		ز صورت گذشته صورت آرد به پیش
کسی که ذات ترا لایزال		بداند که باشد نشانش کمال
پرستد ترا و از ین هر دو کس		که داند طریق وصال تو بس
سری کرشن فرمود آنکس که او	۲	بدل از زمین آرد جمعیت نکو
همیشه پرستش کند سوی من		شده بر ترا زو و احسان زمن
برآنکو چو یکسان شمارد به هر	۳-۴	به بهبودی هر کس آید به مهر
حواسان خود را نگهبان کند		سوی ذات پرماتما رو کند
او لا که اندر آن بر آن از بیان است		هم ادنی نشان همیشه جان است
خدا پاک و برتر ز وهم و قیاس		که چون تعصب گردد قائم اساس

ے ارجن کی یہ مکر رکتا ادین اسمت کی پرستش کے ہمکر تو اور بھلے بادجود ماکا بر زمین یعنی [illegible]
بھگتا اور یہاں سے نشان عیسیدی کی پرستش از ین ہر دو کم کیفیت معلوم و حاصل کرده

همان صورت خویش بنما مرا — که گردد پریشان حواسم بجا
بسر تاج و در دست چکر و گدا — ۴۶ — همانسان به بینم که خواهم ترا
محیط جهانی و بازو هزار — تو داری همان چار بازو برار
سری کرشن فرمود کای همنشین — ۴۷ — به تو مهربان گشته ام این چنین
که بنمودم این صورت پر جلال — محیط است و لا انتها لایزال
ندارد کسی از جلالم خبر — بجز تو ندیده کسی پیشتر
چو تحصیل دید و یگ آنکو کند — ۴۸ — ز خیرات و اعمال نیکو کند
ریاضت کند سخت ارجن [illegible] — نه بیند ازین صورت من چو تو
نخور وحشت از صورت خوفناک — ۴۹ — مشو [illegible] ز خوف [illegible]
[illegible] دل [illegible] ارجن — [illegible] تو پیش ازینا
چنین گفت [illegible] — ۵۰ — بگفتا [illegible] جلوه را
بارجن بدان صورت انجا کرد — که از خوف این شد آن [illegible]
بگفت ارجن این صورت خوشنما — ۵۱ — [illegible] بدل [illegible] مرا
سری کرشن گفت ارجن نیک خو — ۵۰ — تو دیدی همان کو منودم بتو
ز صورت که دیدنش دشوار هست — بهر یک تمنای دیدنست
از آنسان که ارجن تو دیدی مرا — ۵۲ — نه از خواندن وید آید بجا
بنیکی و با صفت ز خیرات هم — نیاید کسی آدمی را بهم

14 بدنیا بجان طالب من چو خود — ندارد بکس دشمنی و حسد
بود در عمل بی غرور و حلیم — ز آرام و راحت بر ابر نسیم
بعلم و عمل کند شغل ها — ولی بر حواس هست قابو ورا
بود کامل و پخته اندر یقین — دل و عقل را کرده در من مکین
مرا خود بدانست ای جان عزیز — چو با من بتن شد همان انسان عزیز
15 نه آزاد با کس از و رانده — نیابد ز کس رنج و درد نکو
ز خوف و غصه ز رنج و سوز — شد آزاد او و شد عزیز و مسرور
16 جهان طالب من چو خواهش ستا — چو پاکی و شیاری آورده است
ندارد بدل هیچ رنج نهان — شد آزاد او از کار و بار جهان
بنفس از نتائج ندارد نظر — جهان شد عزیز من هست بی خبر
17 ز شوق و ز نفرت جبین او امید — بری شده آنکه او ز میان چو قید
ره نیکی و هم بدی ترک کرد — مرا آن عزیز است ای نیکمرد
18 حبیب و هم دشمن برابر بود — به توهین و تعظیم هم سر بود
بسردی و گرمی و شادی و غم — مساوی بود پیش او مدح و ذم
سکون دارد و هر چه آید به پیش — قناعت کند با دل و جان خویش
بیکجا نسازد چو مسکن قیام — خرد مستقل دارد و هم مدام
عزیز من آمد همان نیکمل — بذاتم بود مسکنش مستقل

ز دنیا و اشیاءش رو تافته ہمان ذات پاک مرا یافته
ولی آنکه از بی نشان ذات من ٥ تصور کند قائم از خویشتن
بدقت شود مبتلا بے گمان که مشکل بود ہم تصور ازان
چو آن طالب من که خیال خوش ٦ بمن کرد تفویض و آرد به پیش
ہم از عشق کامل کند یاد من پرستد مرا از دل خویشتن
من ازین ہمانزاد در آرم بذات دہم من ازین دہر فانی نجات
دل خود بمن در قیام آوری ٨ خرد را بسویم دوام آوری
ازان پس تو واصل بذاتم شوی تو بے شبہ واصل بذاتم شوی
چو نتوانی از دل کردن تام کنی ٩ بسویم تصور تو دایم کنی
سپس من کنی مشق از شغلها بکن مشغله حصول شود مدعا
چو از شغل ہم گر تو آئی بجان ١٠ سپس من ترک کن فعلها ہیچان
تو یابی ازین وجہ باکمال بذات من آید ترا اتصال
چو این ہم نسازی توجہ وصال ١١ شوی طالب و ورد آن خیالها
بقائم مدار دل خویش را کن افعال شو از نتائج رہا
ز اشغال ہم فکر اعلی بود ١٢ تصور ہم از فکر بالا بود
چو ترک نتائج ہم از شغلها بود از تصور ہم اعلی تما
ز ترک آید سہ موت ای عزیز بگو کنم این راز سر بستہ نیز

همان قوّتی از خیال و قیاس | دل و ده حواس آنهای حواس
بود لیک پرچم چو ذات خدا | قیام است از وی همه جسم را
۶ ز غیبت ز نقص زنار آمد و شد | هم از زندگی مرگ آسے نگیرد
چو پیدایش آمد ز هستم خاص | نمودم سپے آگهی تو خاص
۷ ملق مجازی ز هستانی که بست | بر هم و تحمل که دارد به دست
علیم و حلیم مرشد گرد | صفائی سکون منشا دل نوجو
۸ ز محسوس هم هیے تعلق شدن | ز پندار و هم در تعلق شدن
ز پیدایش و مرگ تکلیف با | کر دد ضعیفی که آید جبا
از ان نقص با در نظر داشتن | هم از این و آن چشم بر داشتن
۹ ز اولاد و زوج بستعلقین | هم آزاد گشتن از ان با یقین
رنج و بشادی مساوی شدن | به آزادی خود نگه داشتن
۱۰ شدن طالب من بعشق ز خلوص | گزیدن سیے گوشه با خصوص
تعلق نکردن ز دنیا به دل | که گردد به پیش بزرگان خجل
۱۱ شدن مستقل نیز در علم ذات | شدن و تمنیت ز علم صفات
همین است تشریح علم لے جوان | که بر عکس آن جهل باشد بدان

بدین گفتگوها که کردم بتو چو از طالبانِ عقیدت نهاد هر آنکس به نزدِ من آمد عزیز	٢٠	گر از پر کردم آب حیات اندرو عمل بیننا یدم ار کرد و شاد عزیز من است آن یکی پُر تمیز

ادھیائے سیزدہم پرکرتی پرش ببیک نام کشتر کشترگیہ یوگ نام

بگفت ارجن ای کرشن والا نشان	١	ز ذات و صفات و ز جسم و زبان
ز علم و علیم آنکه باشد دبیر		مرا کن تو آگاه از لطف و مہر
سری کرشن فرمود دانشورا	١	بگو عقدهٔ ای کالبد جسم را
چو از حال این جسم دارد خبر		ہمانست دان گفته اہل ہنر
بہر جسم [illegible] ہستم تو جان	٢	تمیز از [illegible] علم [illegible]
ز جسم آنچه [illegible] ست و زبان [illegible]	٣	خواص [illegible] و از [illegible] ست
بہ لسان کرا ہست از حد [illegible]		با تو بال گرم تو [illegible]
جز از تو از عارفان گفته اند	٤	بطرز دگر وید [illegible] گفته اند
نوید است و از فلسفه رانا		مبحث ولیکش [illegible] مرا
ز جسم گر نغدا بش دہم آگہی	٥	عناصر بود [illegible] و [illegible] خودی

[illegible]

بود وصل در ذات من بیشکے | کر و کمک نیست در گفت من اندکے

۱۹ نها شد ز ذات و صفات ابتدا | صفات ست هم نیک و بد را بنا

۲۰ صفت[1] مصدر فعل و فاعل شده | با رام و غم ذات داخل شده

کہ تمیز دارد ز رنج و غم | کہ ذات است خود مصدر علم هم

۲۱ مقیم است ذات آنکہ اندر صفات | خواص صفات است ظاهر بذات

کہ پیدا شده از صفات آمده | همه را تعلق بذات آمده

ز نیک و بد انسان کہ پیدا شده | همه زین تعلق هویدا شده

۲۲ کند ذات در جسم انسان نزول | همانست شاهد همانست اصول

همان قابل مطلق است و علیم | همان هست مطلق بودے ندیم

۲۳ چو انسان کہ از ذات عارف بود | خواص صفت را چو واقف بود

بحالیکہ باشد نہ پیدا شود | دگر نا مدو سوے هویدا شود

۲۴ سرے گہ از تصور دریں جسم خود | نظر سوی آن ذات مطلق کند

کہ ذکر و اشغال سازد رها | کہ آید نظر جلوهٔ نورها

برانکو از این راه نا واقف اند | ز گفتار دیگر چو یادش کنند

بیان از — ذات — دو صفا — تعلق — دو صفا — جلوهٔ — علم — با خود — خود — دد — دیگر — دو

[1] افعال از صفات پیدا شده و ذات غیر آنهاست [illegible] از تعلق ذات و صفات پیدایش مخلوق است [illegible] این [illegible] است [illegible] از [illegible] صفت [illegible] پیدا شود [illegible] ذات [illegible] و بعد [illegible] اشغال [illegible] علم ذات بر [illegible] کہ [illegible] اشغال حاصل می شود [illegible] استعداد [illegible] —

نور علیم

۱۲ کنون گویمت هم صفات علیم | که دانستنش هست فرض عظیم

ندانستنش چون شوی بهره ور | زآب حیات شود خلق تر

که پاکست ز آغاز و از انتها | همان لازوال و بود لافنا

حق و باطل ز وی نیاید پدید | بمسافت او چون نباید رسید

بیلا

۱۳ بهر سمت دارد هم آن دست و پا | بهر سمت چشم و دهن سر و پا

به هر سمت گوش و بعالم محیط | بود سایهٔ او بدنیا بسیط

پهاک

۱۴ بفعل و حواس آن وجه روشنی | ز افعال او برترست و غنی

منزه بود گرچه او از صفات | همی کرد و تمیز در کائنات

لطیف

۱۵ بجسم اندر و هم برونست از آن | همان شد ز متحرک و ساکنان

لطافت نفاست که دارد بجود | از آن رو نه محسوس هرگز شود

همانست موجود نزدیک و دور | نو بینی ز چشم بحق ضرور

۱۶ بود واحد و منقسم شد بجسم | بهر جسم شد منقسم قسم قسم

همانست ایک با موجود با | همان باعث هست ابقا و فنا

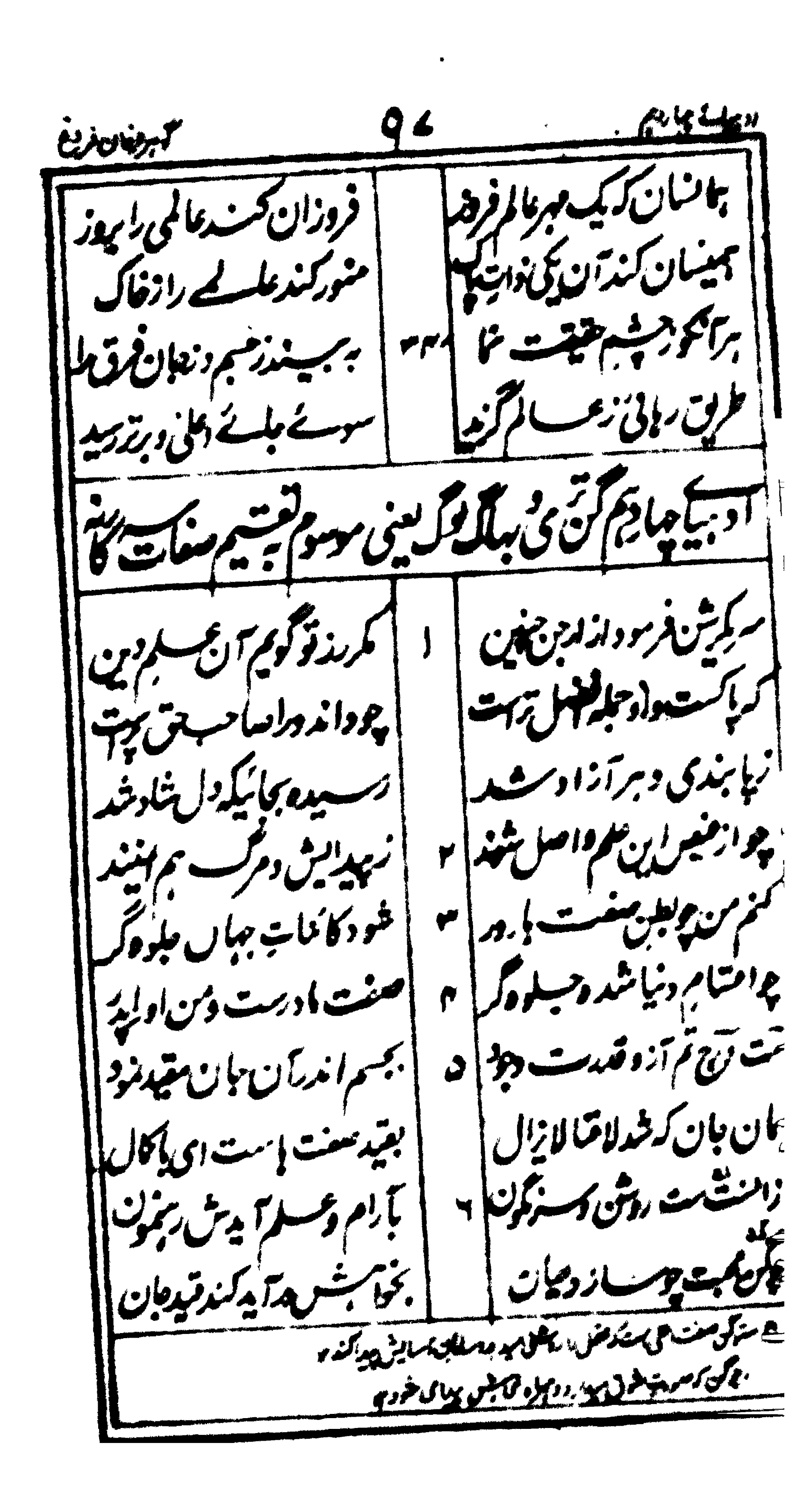
منور

۱۷ همه نور با همان هست نور | ز تاریکی و ظلمت آن گشته دور

همان عالم و علم و معلوم هست | بدلها فهیم هست و مفهوم هست

۱۸ بیان کردم از جسم و علم و علیم | چو فهمید این طالب من فهیم

له ترجمه [illegible] کی [illegible] کی ترجمه [illegible] سے درست -



بانسان که یک مهر عالم فروز — فروزان کند عالمی را بروز
همینسان کند آن یکی ذات پاک — منور کند عالمی را ز خاک
۳۴ هر آنکو بچشم حقیقت نما — ببیند ز جسم و ز جان فرق‌ها
طریق رهائی ز عالم گزید — سوی جای اعلی و برتر رسید

ادھیای چہاردہم گن تری بہاگ یوگ یعنی موسوم بہ تقسیم صفات سہ گانہ

۱ سری کرشن فرمود از این چنین — مکرر تو گویم آن علم دین
که پاک است و جمله افضل ترست — چو دانند ورا صاحب حق پرست
ز پابندی دهر آزاد شد — رسیده بجائیکه دل شاد شد
۲ چو از فیض این علم واصل شوند — ز پیدایش و مرگ هم برهند
۳ کنم من چو بطن صفت‌ها بدر — شود کائنات جهان جلوه گر
۴ چه اقسام دنیا شود جلوه گر — صفت‌ها درست و منم او را پدر
۵ ست رج تم از قدرت وجود — بجسم اندر آن جان مقید نمود
همان جان که شد لا فنا لا یزال — بقید صفت‌هاست ای باکمال
۶ ز آلائش ست روشن و سرنگون — بآرام و علم آیدش رهنمون
[illegible] صحبت چو سازد عیان — بخواهش همه آید کند قید جان

ے ستو گن صفت [illegible] پیدا کند ۲
[illegible] خود ۳

همه اشیاء در جسم در تصور ضرور		نماید از حجب دنیا عبور
چو مخلوق پیدا شود در جهان	۲۶	چه متحرک و غیر متحرکان
ز جسم و ز جان چون بود انفصال		شود ظلمت شود بی‌مثال
چو بیند به مخلوق یکسان ورا	۲۷	نه بیند فنایش چو شد از فنا
همان است بیننده آشنا		همانست آگه ز ذات خدا
بهر شے چو یکسان نه بیند خدا	۲۸	نگه‌دارد او خویش را از فنا
همان منزل عالی آرد بدست		به ناز او بود جای برتر نشست
چو او مفصل فضل داند صفات	۲۹	در خود فاصل او شمارد ز ذات
همان ست [illegible]		همان ست بیننده و راز دان
چو کثرت بوحدت نظر می‌کند	۳۰	ز وحدت چو کثرت نظر می‌کند
پس آن ذات او [illegible]		نه انکش ورا انفصال آورد
بجسم اندرین آشنا شد مقیم	۳۱	نه آغاز دارد نه وصف سلے ندیم
نه افعال سازد نه آلوده است		ز کار جهان هر دم آسوده است
خلاف آنکه باشد بهر شے محیط	۳۲	محیط جهان و جسم بالمحیط
لطیف و بهر شے نه آلوده است		همانسان کند ذات مطلق نشست
کرده جسم باشد محیط آن چنان		کز آلوده هرگز نگردد دانان

[illegible]

ستوگن رو نیک اعمال رہست | ۱۶ | رجوگن نتائج ز تکلیف ہست
ستوگن نتائج ز افعال بہ | | بتارد تمو گفتمت اے پرخرد
ستوگن ہمہ علم پیدا کند | ۱۷ | رجوگن ہمہ حرص و ہوا حاکند
تموگن ہمہ آرد بہ بیہودگی | | بنادانی و غفلت آلودگی
ستوگن سوئے جائے اعلیٰ برد | ۱۸ | رجوگن بوسط آورد خود بخود
تموگن بہ پستی در آرد نشست | | کہ اخلاق بد را بنا از وی است
چو دانشورے جز سہ گانہ صفات | ۱۹ | نداند کسے فاعل ہر نکات
بداند کہ ذات از صفت برتر است | | بوصل من آید بمن ہمسر است
ہر آنکو زہ سہ صفت شد بری | ۲۰ | کہ بستند در قالب عنصری
ز تکلیف و پیدایش و مرگ رست | | ز درد ضعیفی ہم آزادہ ہست
پس از مرے شود واصل ذات من | | نجات دوام آیدش بے سخن
بپرسید ارجن کہ اے نیکذات | ۲۱ | ہر آنکو بری شد ز ہر سہ صفات
چہ توصیف دارد چہ دارد شناخت | | چسان بر سہ اوصاف او دست ساخت
بپاسخ چنین گفت آن رازدان | ۲۲ | کہ اے ارجن پاکباز جہان
چو انسان کہ گر علم و شوق آیدش | | ز نابخردی رہ کہ بنمایدش

۱ہ ہر کہ ہمہ فاعل ہر عمل بجز صفت سہ گانہ [illegible] و بستہ ذات را برتر از صفات سہ گانہ داند جہان دانشور است ۔
۲ہ ہر کہ بحالت طاری شدن شوق وغیرہ [illegible] پیوستن نہ کند و در عدم موجودگی آن از ابتدا خواہان نشود [illegible] ہست ۔

باشغال جہان را گرفتار کرد — خواہش این ہست سے نگرد
۸ تموگن بغفلت درآرد چو جان — ز جہل ست پیدا شیش بیگمان
بعشرت در کاہلی وا کند — بخواب آرد و جہل پیدا کند
۹ ستوگن بآسودگی آورد — رجوگن باشغال با سپرد
تموگن کند علم منفی ازو — بعیش و بعشرت درآورد شور و
۱۰ رجوگن ستوگن چو زیرا — ستوگن بود غالب ای ارجمند
ست و تم چو مغلوب گشتند ازان — رجوگن کند غلبۂ بیکران
ست و رج چو گشتند کمزور و تما — تموگن بود غالب و کامیاب
۱۱ بہ جوہر جسم بستند رواز با — شده . وش از علم تمیز تا بہ
ہمہ اندرم تو آگہ شوی ہر چہ ہست — تو دانی ستوگن بود چیره دست
۱۲ طمع ہم تدابیر حرص وہوا — نمایان شود از رجوگن ہرا
۱۳ چو از کاہلی تیرگی خند — ز بیہودگی ہم بغفلت برد
تموگن کند غلبۂ خویش را — بآنسان کند مرد را مبتلا
۱۴ ستوگن چو غالب شود ہر کرا — در آنوقت جسمش چو گردد فنا
سوی عالم پاک راہی شود — کہ از عارفان الہی شود
۱۵ بوقت رجوگن چو مرگ آیدش — بہ نیکان رہ نیک بنمایدش
ہر آنکس کہ اندر تموگن بود — بجہل اندر آید چو پیدا شود

بنا لیکن به بالا و شاخش بزیر — بود در وی از رگ یا ریش کثیر
چو از وی ریشه بشد تا بناک — همانست دانندهٔ وید پاک
۲ بود شاخ یا لیش برزیر و زبر — که از هر سو وصاف آید نظر
ز محسوس این همه گر شگفت — بزیر زمین هم خیالش نهفت
ز افعال انسان وی رست ازو — که شد باعث او که گفتم نکو
۳ نیاید بیا نظر صورتش — ز آغاز و انجام شد هیچ تیش
نتاید قیاسش نه آید نظر — که بیخ است مضبوط وهم خسته
ز شمشیر گوشه نشینی دلا — بود کردن قطع اشس از بنا
۴ پس از وی طلاش مقامی کنند — نه واپس شود زانکه جامی کنند
شود وصل با ذات پاک خدا — کز و هست عالم قدامت نما
۵ ز پندار و نادانی آنکو بریست — دل قادر و محو ذاتش چو زیست
بود دور از خواهشات جهان — بریخ و براحت بود شادمان
رسد در مقامی که شد لازوال — به پرماتما باشد او را وصال
۶ بجائی که هم آتش و مهر و ماه — ز بی روشنی در نیابند راه
رسد هر که آنجا نه واپس شود — همان هست جای من ای پر خرد
۷ مرا هست چون طاقت لازوال — بذی روح روح هست ورا و کمال
[illegible] جان و دل چو کرد انقصال — هم از طاقت من کشش می کنند

منازو تعدا ہیر رستن ازان		بو قسیکہ ازدی نیا بد نشان
سپے مستجویش تقان ساخت		سا لمیت و زدہ بوس انباخت
بہر نیک بد آنکہ شد مستقل	٢٣	ز اوصاف ناید تغیر بدل
بر آن فضل کو شے ہویدا شود		ز اوصاف و انکہ کہ پیدا شود
سکون و قرار آمدہ حاصلش		در آمد طمانیت کاملش
برنج و راحت برابر بود	٢٤	بہ پیشش یکے آبش در بود
بہ نیکی بدی انچہ پیش آیدش		یکے مستقل راہ بنمایدش
بتوصیف و ہجو آنکہ یکسان بود		ہمان نیک آزادہ انسان بود
بعز و اہانت چو شد مستقل	٢٥	برابر کند دوست و دشمن دل
بر آنکو جدا زاو از فضل ماست		ہمان از صفاتی تعلق جدا ست
ز عشق حقیقی چو جو ید مرا	٢٦	بود طالب من زہر دو سرا
ہمان ہر سہ اوصاف را کرد دور		بود و اصل من ہما عکس ضرور
منم ذات لا فانی و لا یزال	٢٧	منم مخزن ہستی و جلال
بہ آرام دایم شدم من بنا		من اندر جہان گشتہ ام لا فنا

دوہیلے پانزدہم بر شوکتر بزرگ نام

شری کرشن فرمود لیسے عان من	١	کہ دنیا درختی است دادم فن

[illegible]

ز ترکیب زیرین و بالا نفس | کنم هضم چار اغذیه را و بس
۱۵ بهر دل مقیم هم از حافظه | ز تمییز و از سهو مخزن شده
به دانستنم مقصد از دیدهات | منم عالم دیده و توحید است
۱۶ دو قسم است مبنی عام از علیم | یکے حادث است و دگر شد قدیم
چو پیدا شود حادث او را شمار | قدیم آنکه دایم بود آشکار
۱۷ بود برتر از هر دو پر ماسوا | شده ذات پاکش ز هر دو جدا
بدیں هر دو گانه محیط است آن | ولی جلوه هستیش هست جان
۱۸ چو کن برترم در صد دشوقم | ز هر دو زبان هم من اعلی ترم
بگویند ذات و ... بے نشان | نهان است و دیدنم عیان
۱۹ پس اے انجمن آنکو ... | ز ذات ... شد آگاه و رست
هم از آن شده او ... زندگی | با صفات ... بندگی
۲۰ به آنکه ... فلسفه ... سخن | بگفتم ... سخن
... معبود آیدش | ... ذات آنکه باید ...

۱۵ [illegible] نفس [illegible] هست که [illegible]
[illegible] وغیره [illegible]
[illegible]

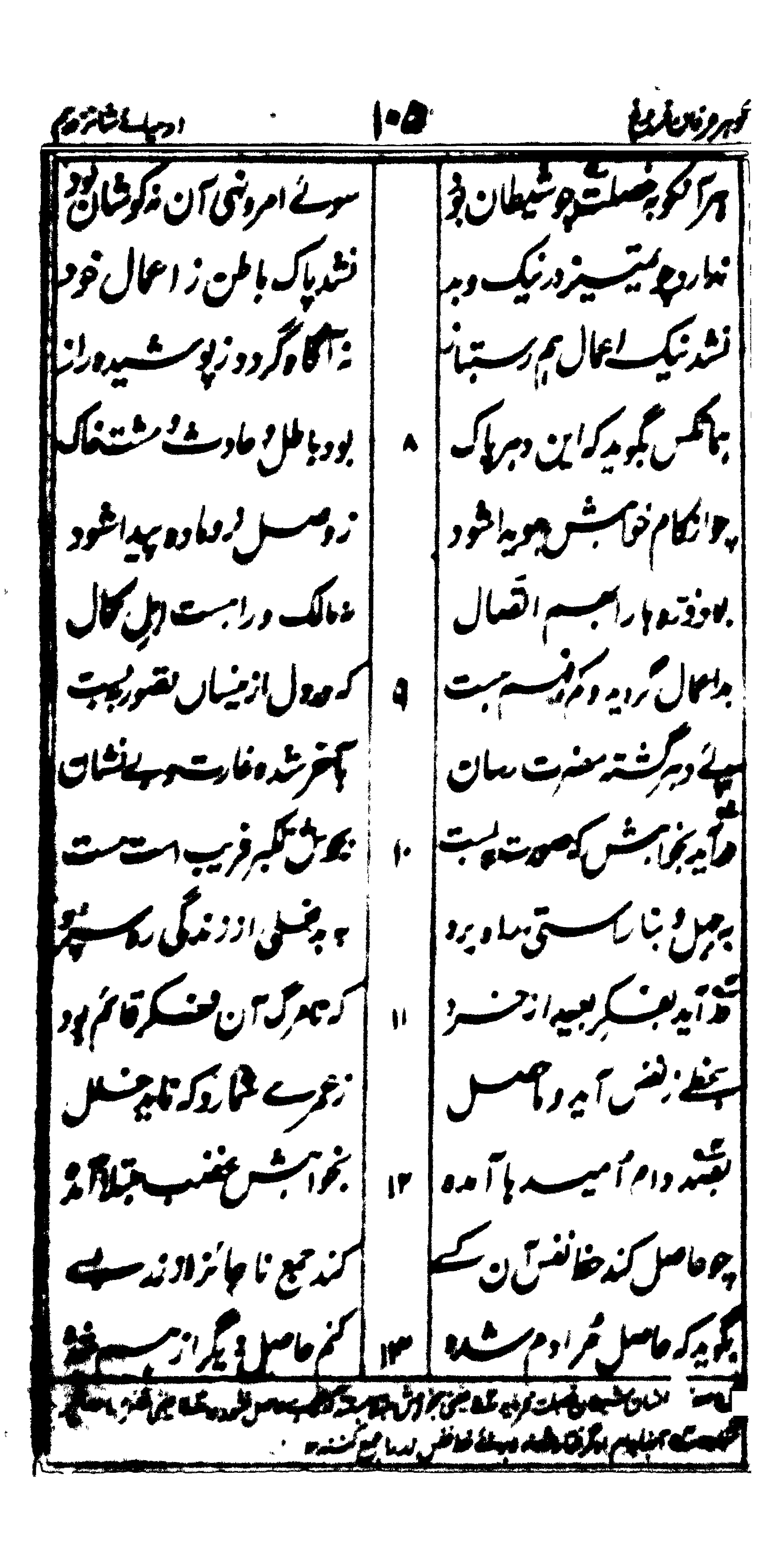
۱۶ [illegible]

چو جان جسم را سینا یہ قبول	۸	نماید آنہا سو سے جان نزول
ہمرا و مے برد جسم روح شتن		چو بوئے کہ آرد ہوا در زمن
ہمان جان زگوش و زجسم وز پوست	۹	دہان ہم زبینی کہ حس ہا از دست
بہ دل می برد لطف محسوسہا		با دراک می آورد از ابتدا
چو کم فہم باشد ندارد خبر	۱۰	نزول و قیامش نیاید نظر
ز پابندی حس و حرکت گو		نہ بیند و نیک اوصاف او
وے کو نبود دیدہ معرفت		نظر آیدش این ہمہ با صفت
ہر آنکو شد از خود شناسی علیم	۱۱	نہ بیند بجسم خود او جز جسم
وے نسخلے کو بباطن نظر		ندرو نہ بیند بجو کشش گہ
جلالے کہ در مہر روشن بود	۱۲	کہ از پرتو کشش در گلشن بود
بماہ و بآتش کہ موجود ہست		جلال وے از نعمات تن نفس ہست
من انداز مین دخل خود کردہ ام	۱۳	ہمہ بادات زشت بہ آوردہ ام
ستم ہا دہ بار بد ندہب ات		مکر نشو ناتمامات سا نمزان
با حبابم ذی روح ہستم مقیم	۱۴	ز تیزی حرارت ستم ای ندیم

لہ و چنانکہ جان جسمی را آئینہ محسوسات دانستہ خود را نیز بجسم مکتوب کہ جان جا بہ بینندہ ہمی مسکن

با دراکی آید کہ ۵ فہم نفسانی بتعلق قیام و حس حرکت وہمی خیالی و نظر در بند لیکن صفات شاہ

ماقبل یعنی کہ جلال مہر کہ جلال وہ کشش کند بماہ و آتش موجودات زجلال ان است ۱۲



هر آنکو به خصلت چو شیطان بود — سوی امر و نهی آن نه گوشان بود

نه او را چو تمیز در نیک و بد — نشد پاک باطن ز اعمال خود

نشد نیک اعمال هم رستبان — نه آگاه گردد ز پوشیده راز

۸ بهائمی بگوید که این دهر پاک — بود باطل و حادث و مشت خاک

چو انکام خواهش همه پیدا شود — ز وصل دو ماده پیدا شود

بود وقت ها را همه انفصال — نه مالک و را هست اهل کمال

۹ بد اعمال گردید و کم فهم پست — که معمول از مینیان تصور ببست

سپاهی دهر گشته معنرت رسان — بکمتر شده غارت ها همه نشان

۱۰ درآید بخواهش که صورت پرست — بود روح تکبر فریب است مست

بجهل و بنا راستی مبتلا و برد — چو بخلی از زندگی [illegible]

۱۱ شود آید بعد بسکر بعید از خرد — که تمرگ آن فکر قائم بود

سبخنی ز نفس آید و ما حصل — ز عمری شمارد که تا به عمل

۱۲ بعقبه دوام امید ها آمده — بخواهش غضب مبتلا آمده

چو حاصل کند حظ نفس آن کسی — کند جمع ناجائز از هر سبب

۱۳ بگوید که حاصل مرادم شده — کنم حاصل دیگر از هر [illegible]

[illegible]

ادبیات شانزدهم دیواسر سمپت یوگ نام یعنی صفات شیطانی و ملکوتی

۱ چو بی باکی و پاکبازی بدل — بعلم و عمل کوشد و مستقل
بقیاسی و نیز منبطا حواس — بتکمیل مذهب شدن بی هراس
بتحصیل علم و ریاضت کنان — زدل پاکبازی نمودن عیان

۲ کند خیر خواهی و هم راستی — تحمل نکوئی بصدق دل خوشی
طمانیت و عیب پوشی هر آنکه — شدن جسم و دل هم قناعت کنان
بحلم و حیا و سنجیدگی — درآورده دل خو زسنجیدگی

۳ بعفو و جلال آنکه دارد خیال — بود مستقل پاکبازی بحال
بود بی طمع و کند انکسار — فرشته صفت گشته آن [illegible]

۴ فریب و دگر خودنمائی غرور — بود غصه و سنگدل هم ضرور
جهالت کند آنکه شیطان بود — همان خصلت آورده انسان بود

۵ فرشته صفاتی بد مخلصی ست — که شیطانی است همان قیدیست
مکن فکر جز آنکه از جسم خویش — فرشته صفت بوده راه پیش

۶ بدنیا دو دارند انسان صفت — فرشته صفت نیز شیطان صفت
فرشته صفت راه [illegible] — ز شیطان صفت هم حکایت شنو

شیطانی صفت

سله سمنکرتی در متر گنبر اشاعت [illegible]

چو در راه اشانتی گشته دور		دو آرمش در نسل شیطان غرور
وزان نسل بینند هم چند بار	۲۰	نیابند تدبیر وصل نگار
چو باهم پیوستند گشتند خوار		به پستی درآیند آن نابکار
طمع خواهش و خشم این هر سه چیز	۲۱	گشاید در دوزخ ای پرتمیز
با کسان اند لنها چو آید زوال		بود ترک او لازم ای نیکفال
ز هر سه در دوزخ آنکو رهد	۲۲	به بهبودی خویشتن دل نهد
همان سوی فردوس منزل کند		همان مطلب خویش حاصل کند
کسی کو از شاستر اصول	۲۳	شود بر خلافش نسازد قبول
کند کار بر عقل و فهم خود		نیابد کمالات آن بیخرد
نه آسودگی هم شود بی خبر		دراعلی مقام آید اندر نظر
ز دست خود آن اهل برگزیده	۲۴	که در شاستر از امر و نهی آمده
بباید که در شاستر گردد عمل		کو کن فعل کردن به انسان قبول

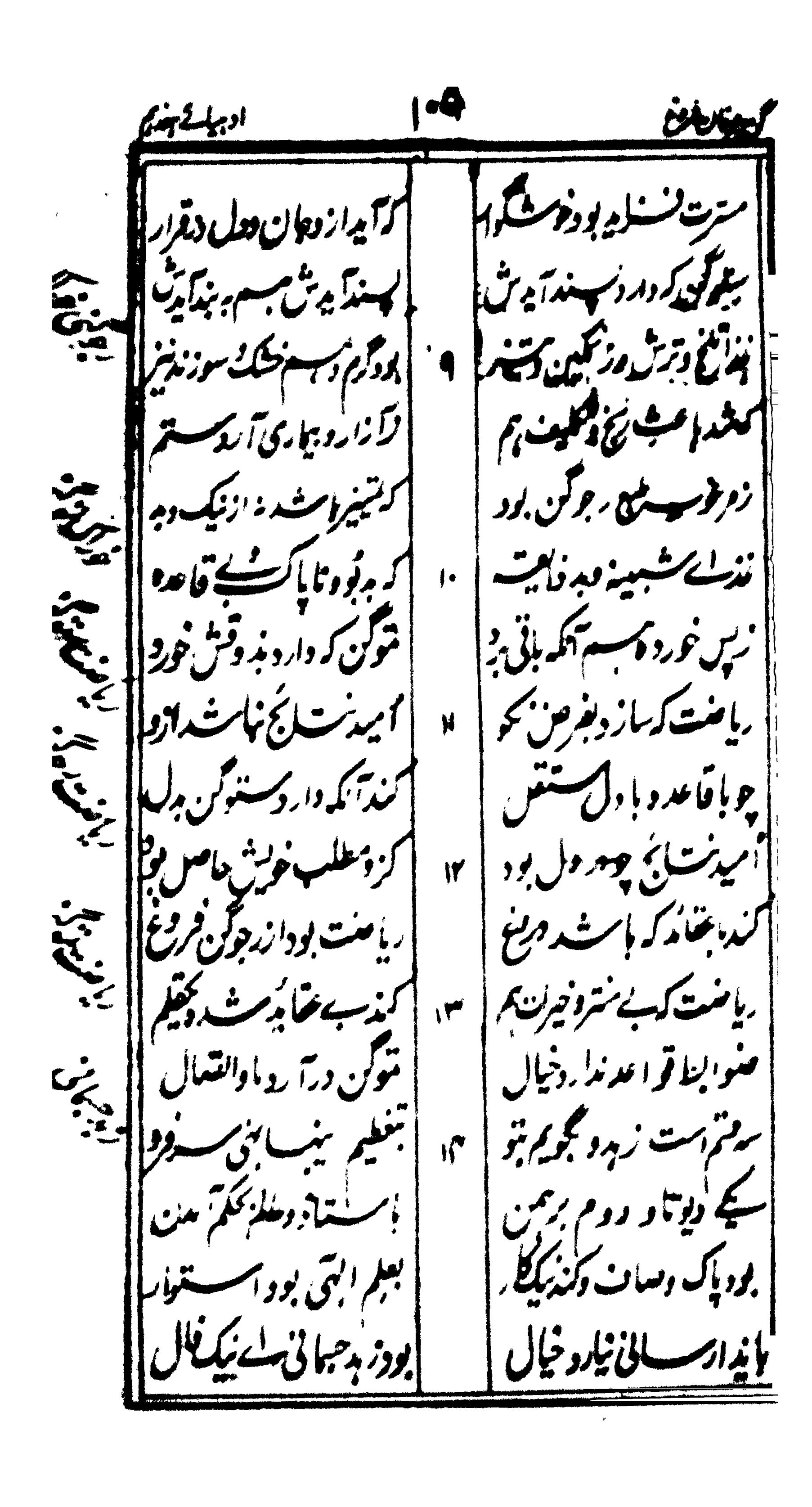
ادهیای هفدهم شردها تری وبهاگ یوگ نام
یعنی تقسیم سه گانه عقیدے

بگفت ارجن ای کرشن عالی تبار	۱	بپرسم ز تو از ره التماس
برآن معتقد کو کند احتمال		خود اندر شاستر دارد خلاف خیال

[illegible]

ز من جست این دولت بی‌بها		بر آینده و هم حاصل آید مرا
من از دشمنان قتل کردم ملال	۱۴	بسی قتل سازم من از دیگران
منم حاکم و هم ز لذات دهر		منم خطا بگیرم بصد لطف و مهر
منم خود ز هر دست اہل کمال		بآرام سازم بسر بی زوال
منم صاحب دولت و عز و شان	۱۵	منم آنکه عالی امر از خاندان
برابر نگردد به من هر کسی		کنم نیک و خیرات سازم بسی
بعیش و طرب عمر سازم تمام		بمیمنان بجل اندر آید مدام
بانواع اوهام حیران شده	۱۶	بغفلت در آمد پریشان شده
بعیش و طرب آمد و خوار شد		بناپاک دوزخ گرفتار شد
چو مغرور و هم سنگدل آمدند	۱۷	باعزاز و دولت بجمل آمدند
بمکر و خلاف قواعد تمام		زنیک و ریاضت کنند اهتمام
ز پندار و هم جوش و قوت شده	۱۸	بخود آتش غصه نفرت شده
بمن آنکه در جسم او یان منم		بجسم دگر هم نمایان منم
چو موذی و بی رحم گشتند آن	۱۹	ذلیل از خدا حق شده بیگمان

[illegible]
[illegible]



مسرت فزاید بود خوشگوار　که آید از دهان وصل دقرار

بیفزوی کردار ناپسند آیدش　پسند آیدش هم به بند آیدش

۹ نه تلخ و ترش و نه رنگین که تند　بود گرم و هم خشک و سوزنده نیز

که شد باعث رنج و تکلیف هم　ز آزار و بیماری آید ستم

ز دو روی تیسیر جوگن بود　که تیسیر باشد از نیک و به

۱۰ غذای شبینه و بد ذایقت　که بد بود تا پاک شد بی قاعده

ز پس خورده هم آنکه باقی بود　توگن کر دارد بد و قش خورد

۱۱ ریاضت که سازد بفرض نکو　امید نتائج نباشد ازو

چو با قاعده و با دل استقل　کند آنکه دارد ستوگن بدل

۱۲ امید نتائج چه در دل بود　که زو مطلب خویش حاصل بود

کند با عتقاد که باشد دریغ　ریاضت بود از ره جوگن فروغ

۱۳ ریاضت که بی ستر و خیرات هم　کند بی عقاید شد و تعلیم

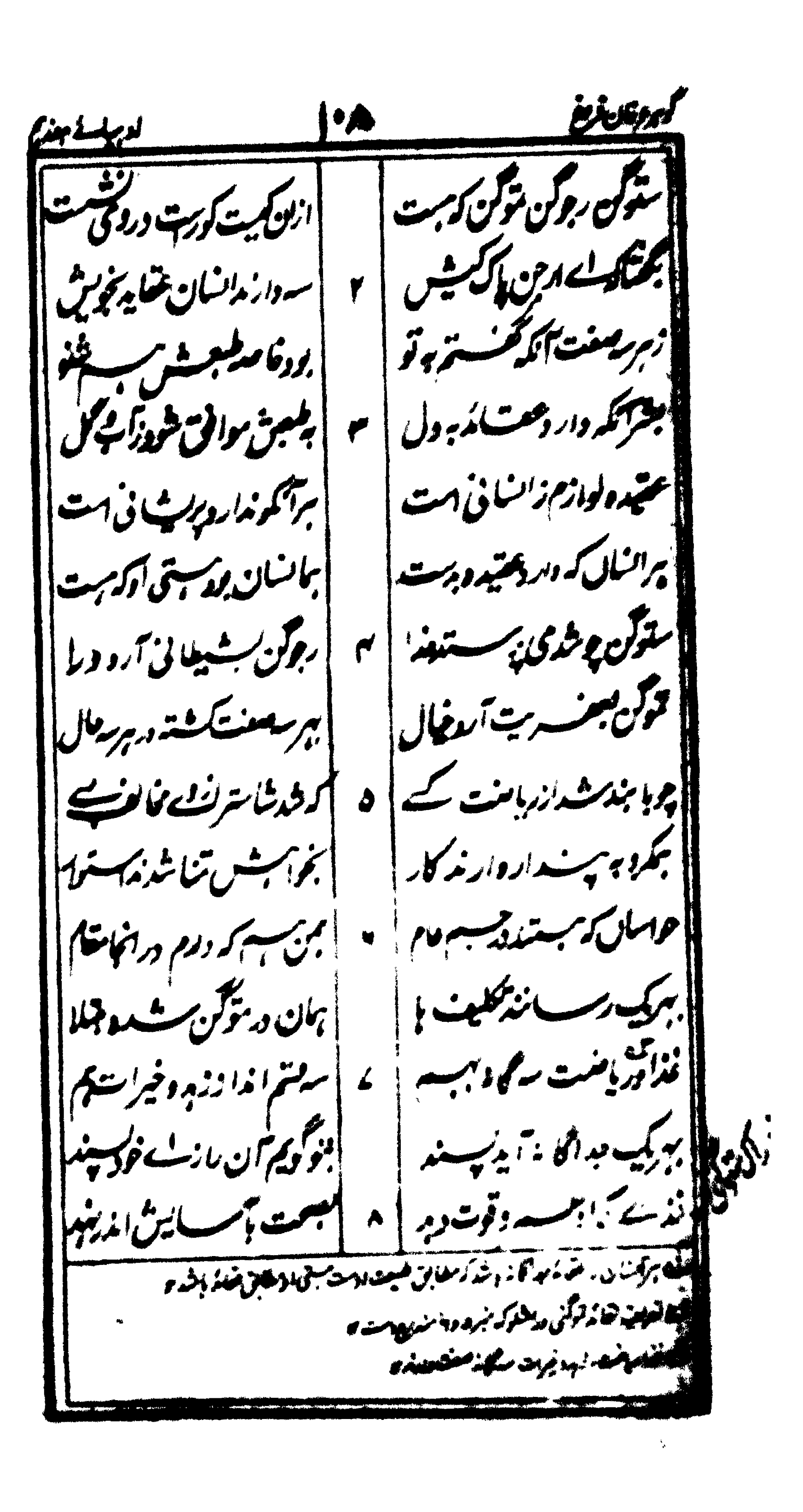
ضوابط قواعد ندارد خیال　توگن در آرد ما و القتال

۱۴ سه قسم است زهد و بگویم بتو　بتعلیم بینا بهی سر فرو

یکی دیوتا و دوم برهمن　باستاد و علم بحکم متن

بود پاک و صاف و کند نیک کار　بعلم الهی بود استوار

بماند از سالی نیارد خیال　بود زهد جسمانی ای نیک فال



ستوگن رجوگن تموگن که هست | ازین کیست کو رست در روشنی نشست

۲ بهمتا کهٔ ای ارجن پاککیش | سه وار اند انسان عقاید بخویش

زهر سه صفت آنکه گفتم به تو | بود خاصه طبعش بسه بشنو

۳ بجز آنکه دارد عقائد به دل | به طبعش موافق شود زآب و گل

عقیده و لوازم ز انسانی است | بر آنکه ندارد پریشانی است

بر انسان که دارد عقیده و بدست | همان انسان بود هستی او که هست

۴ ستوگن چو شدی بپرستند ا | رجوگن بشیطانی آرد دها

تموگن بعفریت آرد خیال | بهر سه صفت گشته در هر سه حال

۵ چو پابند شد از ریاضت کسی | که شد شاستر نزد او ناخوشی

بکرد و به پندار و از ند کار | بخواهش تنا شده استوار

۶ حواسان که بستند جسم مام | بمن هم که دارم در انها مقام

بهریک رسانند تکلیف ها | همان در تموگن شده جهلا

۷ غذا هر یکی صفت سه گونه و بسه | سه قسم اند اذانه و خیرات هم

بهر یک جدا گانه آید پسند | بگویم من آن راز ای خود پسند

۸ غذایی که با جسم و قوت دهد | طبیعت به آسایش اندر نهد

ف برگشتن . شده آن شده که مطابق طبیعت است ... شده باشد ۵

تموگن ... در کتاب ... است ۵

... صفحه ۵

۲۳
سوم اند کو ادم تت ست شدند — همان باعث خیر و برکت شدند
شدند اسم علم بنام کریم — سه گانه تصور بود از قدیم
از و برهمن و بید بیگ آمدند — بهر آنکه راه ضلالت زدند

۲۴
ازین عارفان ادم را کرد و یاد — بخیرات و زهد و ریاض اند شاد
بآغاز گویند این نام را — عمل می نمایند ازین هر سه ها
عجب هدایت که در وید است — بازند کو حاصل مدعاست

۲۵
همان طالبان نجات از زبان — بر آرند به لفظ تت راعیان
کنند از نتایج جو قطع نظر — ریاض و زخیرات و زهدش نگر
عمل هاے بر قسم جاری کنند — ازین ادم پاک استواری کنند

۲۶
همان لفظ جن کو ست آمده — پئے راستی مصلحت آمده
به نیکی و افعال حسنه به است — بهمین معنی وهمین ورجه است

۲۷
بزهد و بخیرات سوم در ریاض — شود استقامت بلا اعتراض
کو پیدا بیش عالم ازست هداے — همیں کار و هدشش ستم بر زبان

۲۸
چو خیرات و زهد و ریاضت کنند — ز بے اعتقادی و غفلت کنند
نه حاصل و ثمره نه گشتش بود — است گویندش اے خداوند جود

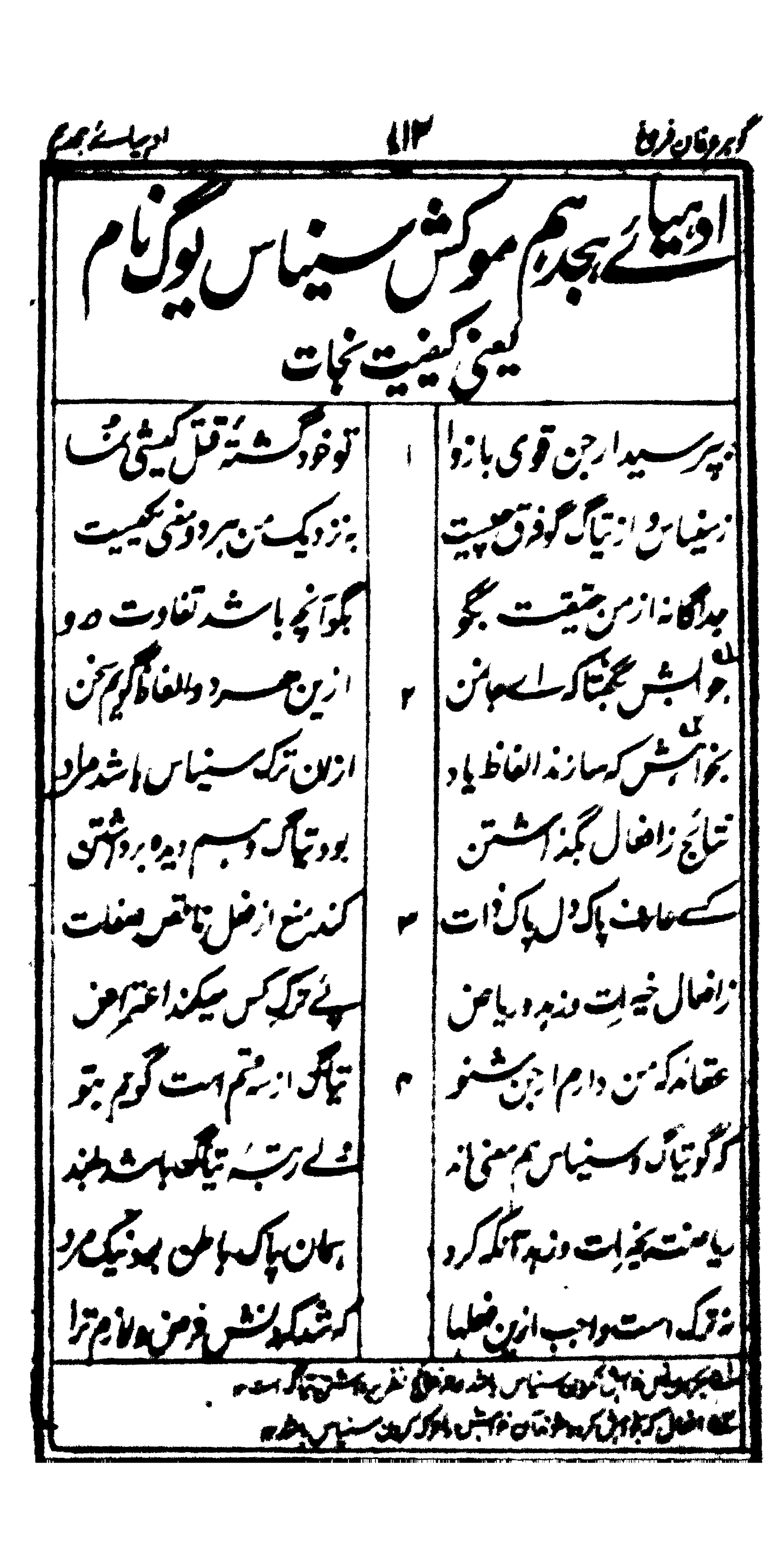
یعنی لفظهای [illegible] این الفاظ ادم تت ست [illegible] تقریب فرخی
ادم [illegible] الله است [illegible]

۱۵	کند صلح آمیز گفتار راست	که شیرین در راه منافع نماست	زهد نفاقی
	توجه کند بر حصول علوم	همانست زهد زبانی عموم	
۱۶	طمانیت آرد بعلم و قرار	ز علم و قرار آنکه گیرند کار	زهد قلبی
	صفا شد بدل غلبه ها بر حواس	بود زهد قلبی تو آنرا شناس	
۱۷	ز هر قسم زهد آنکه باشد نکو	متانت ندارد نتایج ازو	زهد ستوگنی
	کند عارفی کو ستوگن بدل	کند قائم و شد ده مستقل	
۱۸	ولے زهد کو سازد از بهر نام	بہے افتخار و بعزت تمام	زهد رجوگنی
	بود بے ثبات و نمایش بود	که خود از رجوگن نمایش بود	
۱۹	هم آن زهد کو از حماقت بدان	کند بهر تکلیف دیگر کسان	زهد تموگنی
	رساند بخود نیز آزار ها	تموگن شد آن زهد را ابتدا	
۲۰	چو خیرات را فرض دانسته کرد	نماند امید از بدل نیک مرد	خیرات ستوگنی
	کند وقت و موقع و حق را خیال	ستوگن از آن آید ای خوشخصال	
۲۱	چو خیرات کہ با امید بدل	ترقع دهد لیک نتائج عمل	خیرات رجوگنی
	بکالات مجبوریش بس دهند	پس آنجائے بود رجوگن نهند	
۲۲	چو از وقت و موقع ندارد خبر	نداند که کو مستحق شد بشر	خیرات تموگنی
	بتوهین و تضحیک خیرات را	دهد کو تموگن شدش رهنما	

سلہ دادن خیرات کہ امید بدل کردہ شود [illegible] آن نتائج [illegible] کردہ شود رجوگنی [illegible]

پس از جن کن آن فعل لیل و نہار — ہم از فعل کردن نتائج گزار
ببین از ہمہ ہاست اعلیٰ قبول — کہ کردم من از الیقین وقبول
۷ چو گردید آن لازمی فعلہا — مناسب نشد ترک کردن ورا
چو کرد از غلط ترک او اختیار — جہالت بود فہم تو گن شمار
۸ کند ترک گر لازمی فعلہا — کہ باشد ز تکلیف و دقت بلا
چو آن تارک خود غرض گشتہ است — ازان ترک نامہ نتائج بدست
ہمان ترک را از رجو گن شمار — دوم قسم تیاگ است ای نامدار
۹ بکن ترک آن لازمی فعلہا — کہ فرض است آن تجربہ کردن ترا
از و بر نتائج ندا دی نظر — کہ آن ترک اصلی ہست ای نامور
سوم قسم تیاگ است گویم ہمین — کہ شد از ستو گن تعلق گزین
۱۰ چو از فعل بد ہر کہ نفرت نکرد — با فعالِ نیک آن محبت نکرد
بہ نیک و بد افعال یکسان نظر — کند و ز نتائج کند در گذر
ہمان تارکی ہست اعلیٰ صفات — ز شک پاک روشن خرد نیکذات
۱۱ ولے ترک افعال ناممکن است — ز انسان گریزش کجا ممکن است
ہمی آن کو نتائج کند در گذر — ہمان ہست تارک بہ نزد بشر
۱۲ چو تا [illegible] شدہ بہ نزدیک او — ببیتی نتائج ز فعلش شنو

[illegible]



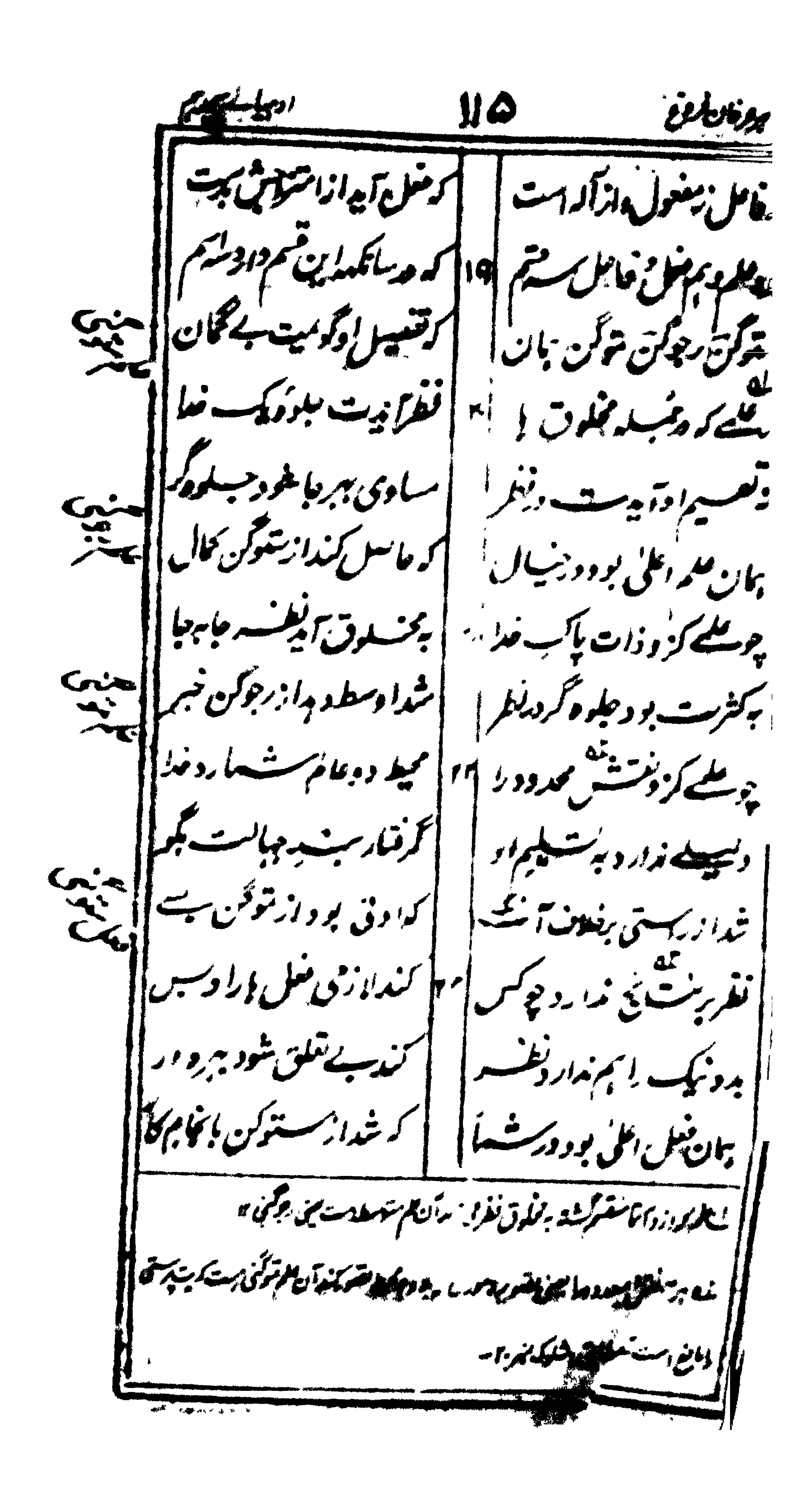
ادھیائے ہجدہم موکش سنیاس یوگ نام

یعنی کیفیت نجات

بپرسید ارجن قوی بازوا	۱	تو خود گشتۂ قتل کیشی مُت
زسنیاس و از تیاگ گو فرق چیست		بہ نزدیک من ہر دو معنی یکیست
جداگانہ از من حقیقت بگو		بگو آنچہ باشد تفاوت دو و
جوابش بگفتا کرشن سبحان[لہ]	۲	ازین ہر دو الفاظ گویم سخن
بخواہش کہ سازند افعال یاد[سہ]		ازان ترک سنیاس باشد مراد
نتائج ز افعال بگذاشتن		بود تیاگ و ہم دیدہ بر داشتنی
کسے عاقل پاک دل پاک ذات	۳	کند منع از فعل تا عمر صفت
ز افعال خیرات و نذر و ریاض		سہ پئے ترک کس میکند اعتراض
عقائد کہ من دارم ارجن شنو	۴	تیاگی از سہ قسم است گویم بتو
کہ گو تیاگ و سنیاس ہم معنی اند		ولے رتبۂ تیاگ باشد بلند
ریاضت خیرات و نذر آنکہ کرد		ہمان پاک باطن بود نیک مرد
نہ ترک است واجب ازین فعلہا		کہ شستند دلش فرض و لازم ترا

لہ [illegible] سنیاس [illegible] نظر [illegible] است

سہ افعال کہ بخواہش [illegible] خواہش ترک کردن سنیاس باشد



فاعل ز مفعول او از آن است — که فعل آید از او ستایش بجست

۱۹ علم و هم فعل و فاعل سه قسم — که هر سه که این قسم دارد اسم

ترکن ز جو کن توکن بیان — که تقسیم او گوییت بی گمان

۲۰ علمی که در جنبهٔ مخلوق را — نظر آیدت بلوغ ملک خدا

ز تعمیم او آیدت در نظر — مساوی بهر جا شود جلوه گر

بهان علم اعلی بود در خیال — که حاصل کند از ستوکن کمال

۲۱ چو علمی که از ذات پاک خدا — به مخلوق آید نظر جا به جا

به کثرت بود جلوه گر در نظر — شد او وسط ده از رجوکن خبر

۲۲ چو علمی که از نقش محدود را — محیط ده عالم شمارد خدا

دلیلی ندارد به تسلیم او — گرفتار بند جهالت بگو

شد از هستی بر خلاف آن علم — که ادق بود از توکن بسی

۲۳ نظر بر [illegible] ندارد چو کس — کند از زی فعل ها او بس

بد و نیک را هم ندارد نظر — کند بی تعلق شود بهره ور

بهان فعل اعلی بود در شما — که شد از ستوکن بانجام کار

[illegible] مخلوق نظر [illegible] رجوکن

[illegible] ترکن است [illegible]

[illegible] است [illegible] نمبر ۲۰

بر و نیک او سط اتفاق شده است | [illegible] تا که بود [illegible]
۱۳ پس ای احسن آن پنج اسباب با | بتو گویم او را سا که بسا لازم هدا
بمان پنج هر فعل انفش هست | هیکل هر فعل لازم شدست
۱۴ یکی ظرف و فاعل بود دومین | سوم مختلف آ ز فعل [illegible]
چهارم [illegible] اند همه محیط | بود پنجمین [illegible] بسیط
۱۵ بر انسان کز نیک بد افعال را | [illegible]
همین پنج اسباب بنیاد شان | همین اند کرا بتدا یش کنند
۱۶ چو اینست واقعات اند سببی عقل | ز نا فهمی خویش سازند نقل
که شد فاعل فعل آن ذات پاک | ندارند آن دیده تا نباک
۱۷ چو خود را نه فاعل شناسد کسی | [illegible] پاک ز آلودگی شد بسی
کند قتل عالم نه قاتل بود | [illegible] فاعل بود
۱۸ [illegible] آنکه [illegible] | همین عالم [illegible]

[illegible]

۳۰ چو عقلی که ارجن از این هر دو چیز — ز پابندی آزادی آرد تمیز
هم امر و نهی آمدن با همه — بخوف و بی خوفی آرد نظر
ز قیود و نجات آنکه آگه شود — ستوگن در آید بجاو چند

۳۱ هم آنکو نه آید ثواب و گناه — نه بر امر و نهی آنکه دارد نگاه
بفهمیدن معنیش شبه کرد — بعقلش رجوگن شد ای نیکمرد

۳۲ خود گوشه از ستوگن خراب — گنه نا شناسد که باشد صواب
بهر لفظ بر عکس مطلب نهد — چو روز آمدش نام او شب نهد

۳۳ دل و نفس را چون نقابو کند — حواسان و افعال یکسو کند
ذریعه با آنها کند یوگ راست — همان ضبط کاید ستوگن نماست

۳۴ بامداد ضبط آنکه اهل غرض — نه جوهر شناسد نه فهمد عرض
عقاید بمذهب دل از شوق بست — بود خواهش نفس و مطلب پرست
چو جوید نتایج هم از فعلها — شد آن ضبط از رجوگن بنا

۳۵ نداند تو ارجن که از ضبط خام — نشد خواب غفلت بتکلیف عام
همان خوف و رنج و حماقت نرفت — شد آن ضبط از ستوگن گرفت

۳۶ هم ارجن ز تو قسم آرام ها — بگویم که یابی از او کامها

[illegible] ۳۲ ۳۳ ۳۶ [illegible]

۲۴ چو فضلش از غرور و غرض کرده شد	بگردونش هم محنت آورده شد
همان فعل از درجه اوسط است	که جز از رجوگن نیاید بدست
۲۵ هر آن فعل کو از جهالت بود	خیال از مآل و نه طاقت بود
ز نقصان و ایذا نباشش خیال	بدان از تموگن توای خوش خصال
۲۶ چو فاعل شده از تعلق رها	همانکه بری شد ز پندارها
ز ناکامی و کامیابی جدل	ندارد خیال و بود مستقل
همان فاعل از رتبه باشد بلند	همان از ستوگن شده بهره‌مند
۲۰ چو فاعل خوشش میند از فعلهاست	تلاشش ز افعال نروده که خداست
حریص است و بی‌رحم و ناپاک دل	برنج و مسرت نشد مستقل
همان علم از درجه اوسط است	صفت از رجوگن و آید بدست
۲۸ چو فاعل بود جاهل و بی‌تمیز	فریبی و ضدی بود و ستیز
بود کاهل و کینه‌ور در جهان	بر او مست و شکلش هم گرینان
همان فاعل از درجه کمتر بود	ز تموگن شده است آنکه ابتر بود
۲۹ بعقل و بضبط اند تفصیل‌ها	سه قسم اند و آن هر سه گویم جدا
جداگانه گویم ز تفصیل او	بگوش دل ای ارجن تو آن را شنو

۱ مطابق شلوک نمبر ۲۶ ۲ مطابق شلوک نمبر ۲۷ ۳ مطابق شلوک نمبر ۲۸ ۴ مطابق شلوک نمبر ۲۹ ۵ مطابق شلوک نمبر ۳۰

نماز عصر کمال آرد منبع کل	۴۳	فرو شد در نجابت عمده مستقل
دوم آنکه حسنات و شد حکمرانی		بود لیکن [illegible] بی‌گمانی
ز راه حقیقت حسنات شد آن گمان	۴۴	فرائض مشد از دلیش ای نوجوان
فرائض ز حسنات این هر سه تن		بود شوهر را واجب ای جان من
هر آنکه کند فرض خود را ادا	۴۵	همان رتبه کامل آید ورا
کند فرض و حاصل کند او کمال		ز سنت شود بی [illegible] خصال
هر آنکه به مخلوق بخشد وجود	۴۶	محیط جهان هر که خود را نمود
همان را اطاعت نماید چو کس		به تکمیل فرض خود او هر نفس
کند حاصل از رتبه‌های کمال		که حاصل بود زان کمالش وصال
کند فرض خود نامکمل اگر	۴۷	بود فرض کامل ز فرض دگر
اگر ترک کردن او گنهگار نیست		بفرض دگر خود [illegible] او را خیست
نه از مرتبه ترک از فرض خود	۴۸	کند فرض خود گرچه ادنی بود
فرائض که از حسب مراتب‌هاست		چو آتش که هر گرد او دود هاست
چو ترک تعلق از اینها کند	۴۹	تقا بود دل خویشتن را کند
کند ترک همه خواهشات جهان		سنیاس افعال آید همان

[1] در بین را فرض خود را [illegible] [2] هر که فرض خود را ناکس [illegible] فرض [illegible] بهتر است
[3] فرض خود را ترک کند [illegible] فرض نحس است هم چنانکه آتش زیر دود می باشد
[4] دل را بقا بر آوردن [illegible] کمال است

چو آرام از شغل حاصل شود — وز و دور تکلیف از دل شود
۳۷ چو در ابتدا از ہر آنچہ نظر — بانجام آب حیات ست بہر
ہم از علم ذات آنکہ پیدا شود — ہمان از ستوگن ہویدا شود
۳۸ ہم آرام کز دل ہویدا شود — بہ تحریک خواہش چو پیدا شود
تعلق ز محسوس و ہم از حواس — شود ظاہر و لطف اندر قیاس
چو آب حیات است در ابتدا — ولے زہر گردیدہ در انتہا
رجوگن نمایان شود چون ازو — تو پیدا است و از رجوگن بگو
۳۹ چو آرام در انتہا و شروع — در آغاز و پایان ہم غفلت [illegible]
ز خواب و ہم از کاہلی شد عیان — ز بیش آمدت از تموگن بدان
۴۰ بارض و سما نیست پیدا شدہ — ز ہر سہ صفت کو مبرا شدہ
ز قدرت وجود صفت آمدست — چہ کس ہست و صف باسہ [illegible]
۴۱ ہمان چار فرقہ کہ گویم بتو — برہمن بود بہتری ہم ازو
بود دو شمن بہر شودر زین ہمہ — کہ فعلش ز اوصاف قدرت شمار
۴۲ برہمن چہ باشد تعریف او — بتو گویم اے ارجن از من شنو
کند انضباط دل و ہم حواس — بود زاہد و پاک باطن شناس
علیم و بود راستباز و علیم — بذات و بعلم الٰہی مقیم

ع۔ ہر صفت [illegible] باشد

شوا دطالبانم همه از معرفت | تصور کن از من شده ام این صفت
۵۸ تصور کن از من که از فیض من | همه آسان شود مشکلات سخن
مپندار گر تو شنوی این سخن | تو بر باد گردی بدار المحن
۵۹ مپندار در دل چو داری خیال | که نائی بمیدان جنگ و جدال
خیالات غلط سے خدا سے خدنگ | که از ناسه قدرت آئی بجنگ
۶۰ تو اچون بنادانی آن فعل را | انازی وا و خود شود رهنما
بمجبور گردش آید ترا | که فرق جبیت نگردد جدا
۶۱ ولے این آن ذات پاک قدیم | بد بهاے مخلوق باشد مقیم
ابر چرخ قدرت همی آمد | ببر جا که خواهد همانجا برد
۶۲ بیا اچون اندر پناه خدا | بهر نوع و خصلت که باشد ترا
که از فضلش رساند بجائے قدیم | که یابی تو آنجا سکون عظیم
۶۳ چه اسرار از معرفت گفته ام | ز معنی پوشیده در سفته ام
بمعنی نظر دار و اندر سخن | بجود آر و پس انچه خواهی بکن
۶۴ تو از چون چه هستی ز اهل تمیز | رفیق دلم دانست اے عزیز
تو بشنو ز اعلی سخنهائے من | پئے بہتری تو گویم سخن
۶۵ دل خویش را سوئے من آوری | شنوی طالب از من سخن آوری
مکن غفال را نامزد سوئی من | طلبگار من باش المدمن

چو انسان کہ حاصل کمال آیدش | بذات خدا ہم وصال آیدش
چسان علم ذات آیدش در کمال | شنو از من اے ارجن نیک فال
۵۲ خرد گر ز ستوگن شود هم بہ تو | بضبط ستوگن بود در رو بود
ز محسوس ترک محبت کند | تفرقطع از شوق و نفرت کند
۵۳ ز علم کند گوشہ گیری قبول | قلیل الغذا باشد او از اصول
زبان و دل و جسم قابو کند | بشغل تفکر دل و رہ کند
ز ویراگ گیرد نیابت بدل | بعشق حقیقی بود مستقل
۵۴ خودی کبر و ہم خود نمائی نکرد | ز خواہش غضب شوق اندکی کرد
بری گشت و در ذات او وصل خم | شد او مستقل وصل در اصل شد
نہ خوف و نہ امید دارد بسر | بمخلوق دارد مساوی نظر
ہمانست بر من چو شیدا شود | ز من در دلش عشق پیدا شود
۵۵ ز عشق و محبت چہ دارد بمن | شود واقف از من ہمہ خویشتن
ز اہل حقیقت وجود آیدش | سوی من رود وصل ما آیدش
۵۶ بہ آنکس کہ گیرد پناہ مرا | ہمہ را گرفت و کند فعل ہا
بفضل من آن منزل لا زوال | بیاید کہ باشد قدیم و محال
۵۷ تو منسوب کن فعل ہا را بمن | حوالت ز دل کن بمن سے سخن

لہ ستوگن اصلی ستو گنی نسبت ... ۲۳۴ ... از صفت جبلی اشتہ رکن

شده منعلتم دور و شناختم / بفهمیدن خویش پی بردم ختم
شدم آگه از ذات خود هم کنون / طمانیت آمد مرا رهنمون
چو فلک هر که من داشتم رفع شد / ز نور هدایت همه رفع شد
چو ارشاد عالی عجب آورم / فلک و بجمده الا زدل خود برم
۷۴ چنین گفت سنی که ای شهریار / کرشن آنکه بود دست عالی وقار
با چنین چنین گفتگو با نمود / که بر لفظ او حیرت انگیز بود
شنیدم همه موبه بن راست شد / بگرد جهان نور پیدا است شد
۷۵ شنیدم من سر جو این گفتگو / که اعلی طریق است معنی درو
شنیدم من او از زبان کرشن / که گفتم تو آن بیان کرشن
ز مهر بیاس همان دیده دان / که بشنیدم این گفتگوی نهان
۷۶ چو در کرشن و ارجن که گفتار بود / پر از حیرت و پر اسرار بود
خیال از وی آید مرا بار بار / بدل شادمان هستم ای نامدار
۷۷ همارا چو این صحبت کرشن را / که آید نظر جمع حیرت نما
کنم یاد هر بار حیرت زده / مسرت به من می دهد هر نگه
۷۸ کرشن هست جائیکه اهل کمال / هم آن قادر انداز چون مثال
همان جای اقبال و فیروزیست / با انصاف و دولت و ارزندگی است
خیالم همین است ای بادشاه / همیشه فزون آید عدل و جاه

بتو عهد سازم که یابی نجات — عزیزم من آید وصالت بذات
۶۶ همه اعتقادات را ترک کن — بنا هم بگیر و زمن کن سخن
گناهان ز تو دور سازم ضرور — سخن فکر کائی بعلم سرور
۶۷ هر آنکو نه مرتاض گردیده است — سوے من چه چشم از محبت نبست
ز علم الوهیت انکار کرد — نشد معتقد از من ای نیک مرد
نباید بوی گفتن این راز را — که غشته به نور از پوشیده را
۶۸ هر آنکس که این راز دانی نهان — مفصل بفرماید بطالبان
بود فیض عشق حقیقی که آن — شود واصل ذات من بیگمان
۶۹ کسی نیست در دهر خوشتر ازو — عزیزی نباشد مرا زین سوا
۷۰ هر آنکو چو این بحث و گفتار را — بخواند که گشت است نیکی نما
اصولم همین است بی اعتراض — عزیزم نماید ز علمی ریاض
۷۱ چو بشنود این بر که با اعتقاد — تعصب ندارد بدل پاک زاد
ز افعال بد باشد او را نجات — در آید بعلما نیکو صفات
۷۲ بپرسم ز تو چون این راز را — بیکسوئی دل شنیدی ورا
از و ظلمت دور شد یا نشد — وز و وحدت نور شد یا نشد
بگفت ارجن ای کرشن فرخنده فال — بفیض تو آگاه گشتم ز حال

سله [illegible]

چو عمرم به شصت و چهار آمده
خزان در طریق بهار آمده

چو از شادمانی مرا رفته کار
نبود است مطلب ز باغ و بهار

سپے رفتن اندر جهان آمدم
ولے سکه بر لا فنائی زدم

به مضمون نادر که من گفته ام
هم از پارسی من سخن گفته ام

بجا ماند نامم چو اندر جهان
از و خود شدم زنده اندر جهان

بهمتے که خود از جهان بگذرم
ز دنیاه از این و آن بگذرم

همین یاد بگذارم اندر جهان
که ماند به دنیا ز نامم نشان

ولیکن ندانم که گو مرد و زیست
کزین خود طریق از پی زندگیست

بدوران تحریر این مثنوی
دلم شد ز عهدے دنیا تهی

شدم از وکالت چو من دستکش
به پیش کلکتر شدم شاد و خوش

که او بود در شهر فرمان روا
چه فرمان روا داد را جانفزا

شدش نام "مغفور" فرخ نهاد
کلاه مهی بر فلک بر نهاد

بالنصاف نوشیروانش غلام
بهمت سکندر ذوی الاحتشام

بسے طیب خاطر بسے خوش کلام
بر او ختم شیرین زبانی تمام

پسر پیش از من شده شاد و خوش
ز احوال خود آگهی دادمش

ز حال وفات پسر چون شنید
بافسوس لبهائے خود را گزید

بگفتا که بے سود رنج و عزا
مخور غم که او بود حکم قضا

خاتمۂ کتاب

بفضل شہنشاہ ہر دو جہان — برآمد مرادِ منِ ناتوان
نوشتم سخنہائے سنجیدہ را — ز عرفان مضامین پیچیدہ را
بہ اسعد رآباد گشتہ مقیم — نوشت این کتاب بعلوم قدیم
بپاشا نوشت است او این کتاب — شدم از مضامین او فیضیاب
دوم ترجمہ از "مدن" دیدہ ام — مضامین اعلیٰ از و چیدہ ام
کہ او بود از عالمان جہان — بود جانکی ناتہ مہاش عیان
بہ اردو زبان ترجمہ کردہ صاف — بہر لفظ و معنے نکردہ خلاف
"شوق" ہم کی ترجمہ کردہ است — کہ روشن تر از نور مہر و مہ است
نظر کردہ ام ہم بگیتائے "مہر" — درخشان بود ہمچو مہر سپہر
کہ سورج نرائن بود نام او — خدایا بکن نیک انجام او
بگیتائے "فیضی" چو کردم نظر — مضامین او دیدہ ام سر بسر
بمضمون او اختلاف آمدہ — ز مضمون گیتا خلاف آمدہ
از میان سب ترجمہ دیدہ ام — ز ہر باغ تازہ گلے چیدہ ام
بسے کوشش از بہر این کردہ ام — تسلّئ دل را برآوردہ ام
بسے جہد کردم بترتیب او — بسے مشکلات آمدم روبرو

قطعات تاریخ

از شاعر شیوا بیان دیوان روشن لال صاحب بشاش دہلوی
عرف میرزا دولها یادگار حضرت غالب دہلوی

بنوشت فروغ چون کتابی	تاریخ شهود هست گیتا
نثرست و بغایتی سخن سنج	در ملک سخن آمده شهنشا
مضمون ز کلام اوست غرا	وحدت ز کلام او هویدا
شد ترجمه در زبان دیگر	مضمون ز اصول گشت پیدا
گردید بسم انطباع اوصاف	بگرفت بنظم جان و دل
غالب چو نوشت سال طبعش	گیتا و بهای فروغ طبع اعلیٰ

نتیجهٔ طبع وقاد رنگین بیان منشی چندی پرشاد صاحب شیدا دہلوی

مرحبا ای فروغ خوش تحریر	زد سخن بر فلک گوهر سفت
هاتف غیب از سر آمدن	طبع شد بے لطیف گیتا گفت

لغز گفتار جادو نگار ماسٹر پیارے لال صاحب راز دہلوی

چو بنوشت گیتا فروغ متین	ندا آمد از آسمان آفرین

ترا کارِ دنیا نمودن سزاست ❊ که بیکار ماندن نه حکم خداست
بگفتم بجز این چه چاره کنم ❊ که دامانِ خود پاره پاره کنم
بجز تا نیاید طریقی چنین ❊ نباید جز اشتغال از غم غمین
بجستم سنم زیر احسانِ تو ❊ شنیدم سزا از حکم و فرمانِ تو
چو واپس شدن از خدمتش آمدم ❊ قلم را بتحریرِ گیتا زدم
پی شغلِ من آنچه فرموده بود ❊ ظهورش بآخر مارچ نمود
ز عکسش چو ڈپٹی کلکٹر شدم ❊ مفتخر به ماهِ ستمبر شدم
همان شغل دارم بهمراه کار خویش ❊ که آمد ز حکمِ کلکٹر به پیش
بانجام گیتا شدم تمام ❊ مے کامرانی در آمد بجام
امیدم همین است از کردگار ❊ ز مقبولیت آیدش افتخار
هر آنکس که خواند از وامن دعاست ❊ کریمم چو اندرم بنیه خطاست
شد اپریل آخر ز آغازِ او ❊ ز تاریخ بست و هشتم بگو
بست و نومبر شد این اختتام ❊ بتعداد ابیات و سالِ تمام
بگویم تو مصرعے یاد دار ❊ برآید ز اشعار سالش شمار
۱۹۱۳ء

تمت

الحمد لله والمنة که این کتاب مستطاب بتاریخ هشتم ماه اپریل سنه ۱۹۲۱ء باهتمام محمد ریاض الدین مطبع عباسی واقع ترکمان دروازه صورت اختتام پذیرفت

جو ارجن سے کہا تھا کرشن جی نے — لکھا ہے فارسی میں حال اس کا
رموز معرفت پنہاں ہیں اس میں — کیا ہے بند اک کوزہ میں دریا
کلام پاک کا ہے سب یہ خلاصہ — کیا ویدوں کے مطلب کو ہویدا
جو سمجھا گیان تھا ارجن سے لیکر — بنایا دیدۂ عالم کو بینا
ہر اک نکتہ ہے لاثانی بلا ریب — ہر اک اشلوک ہے نور تجلی
زبانِ پاک میں گیتا تھی پہلے — لباسِ نوعروس اسکو پہنایا
روانی جمع موزوں کی ہے کیا خوب — لئے مضمون نادر جمع یکجا
عبارت سہل مضموں ہے دلاویز — جو دیکھو غور سے تو ہو اچنبھا
جو ڈھونڈے گوہر نایاب ہیں — نظر آئے سمندر کا کنارا
نجات دائمی کی ہے یہ تنویر — بشر کو ہے یہ تسکین دل آرا
نہ ہو کیوں کل جہان ممنون احسان — ہٹایا آنکھ سے غفلت کا پردا
دکھائے راز سربستہ کے جوہر — پلائی ہے مئے عرفاں مصفا
فروغ خوش سیر صد آفریں ہے — کیا ہے کام یہ صد آفریں کا
سمجھ میں جو نہیں آتا تھا پہلے — کیا ہے سہل تمنے اسکو اتنا
جو تھا نایاب مثلِ آب حیواں — وہ ہے لست ہر اک کو فیض بخشا
کتاب معرفت لکھی ہے کیا خوب — ہر اک سو جاں سے ہوگا اسکا شیدا
جو مدت سے مجھے تھی فکر تاریخ — سروش غیب آخر بول اٹھا

دل من بمن گفت ہم راز این | چو خواہی بیابست دنیا و دین
ہمہ ما سوا از نظر دور کن | بہ گلشن بلغ عرفان ببین

نتائج طبع خوش مقال منشی چندر بھان صاحب کیفی دہلوی

اے کنور جی آفرین صد آفرین | معرفت کا کر دیا روشن کنول
چشم عرفاں کیلئے سرمہ ہے یہ | دل کے اندر چاہیے کرنا عمل
کمل گیا اسرار وحدت ہوگیا | عقدۂ توحید آسانی سے حل
ہے بقائے جاودانی روح کو | خواب میں بھی آ نہیں سکتی اجل
مٹ گیا سارا جزو و کل کا بھرم | موج دریا کو نہیں قطرے سے چل
جیسے ہو برہم یکتائی کرے | پڑ نہیں سکتا دوئی سے کچھ خلل
بھید پایا برہم میں کچھ بھی نہیں | بات ہے یہ کرشن گیتا کی اٹل
سب کو مجھ میں دیکھ مجھکو سب میں دیکھ | ہے یہی توحید کا بہتر عمل
کیوں نہ ہو گیتا مفید خاص و عام | یہ کنور جی کی کمائی ہے سپھل
مصرع تاریخ سے کیفی کہو | نظم گیتا فارسی میں بے بدل
۱۹۲۰ء

سخن منظوم منشی گوری شنکر صاحب قتیل تلمیذ حضرت ظہیر دہلوی

فروغ تازہ دارد نکتہ رس سے | بہایا خوب یہ عرفان کا دریا

کمالِ تحسین ہے ثبت چھپکی	کیا بانی صاحب نے مشق
آفرین صد آفرین کلکِ ذوق	کر دیئے ہیں سہل مضمون ادق
لکھدیا معنوں نے حسن ترتیب کا	نام ہی منظوم گیتا بزمِ حق

تقریظ از قلمِ نزہت رقم منشی سعید الدین صاحب مسکین دہلوی

حسن شاہباز مشکفر ددیں و نہ جمشید	آمدہ وحشت بیرد ابا سرِ ی پیدہ
ہر پردہ اے ذہنی ما جاب دیدا	دیدم روئے جاناں این پردہ ابدیدہ

اطلاقِ بحت ذات حق نے جب تعینات خلقی ذہن کی اور رنگ استتیار کرنے لگا ؎

ز دریا صدف گونہ گون برآمد	ز ہر گل بہ رنگِ چون برآمد

یعنی حقیقت آئینہ کی پرتو وجہ وحدت شد بین جلد نور سے نکلکر اپنی تابانی و درخشانی کرنے لگیں تو ان شعاعوں میں سے ایک شعاع نے جب جامہ بزرنی اختیار کیا، وہ ایک طرف تو قدرتی شعلہ سے زیادہ جلی اور پورے دائرہ قدرت کا احاطہ کر بیٹھی - دوسری طرف خلعت نورانی بیپہن لیا اور عالم کون و فساد کی مالک ہوگئی۔ کائنات کے ایک ایک ذرہ سے بلند عرش تک نت نئے رنگین ہوگئے۔ اسی کا نام تعین نفسی ہے۔

تعین ثانی وہ آئینہ عجیب ہے جس میں کائنات کی تمام صورتیں جمع ہیں اور جو تفصیل صورتوں کا ایک آئینہ شفاف ہے اسکی ترقی و تنزل کا مسئلہ بھی اتنا ہی مختلف ہر جلوہ خود عجیب ہے۔ اسی کے متعلق شیخ سعدی علیہ الرحمۃ کیا خوب فرماتے ہیں ؎

مضمون نکتہ داں کہدو یہ مصرع	ادق سب ہے ماشاء اللہ نظم گیتا

شاعر شیریں مقال منشی پیاریلال صاحب رونق دہلوی

چھپکا جہاں میں رنگ وحدت
پھر جلوہ نما ہوا ہے یہ حسن

روشن ہوئے معنیٔ حقیقت
آئینۂ حق نما ہے یہ حسن

کیوں نور نہ ہو نظر نظر میں
ہر دل میں سما گیا ہے یہ حسن

تصویر ہے رنگ معرفت کی
اک جلوۂ اسما ہے یہ حسن

مذہب کا سبب ہے اور طریقت
گمراہوں کا پیشوا ہے یہ حسن

سب اس سے رہ نجات حاصل
منزل کو دکھا رہا ہے یہ حسن

ہر رنگ میں رنگ ہے اسی کا
ہر من پہ چھا گیا ہے یہ حسن

روشن سب ہی کرشن جی کا
اس حسن ہی کی ضیا ہے یہ حسن

خوشخط ہوئی طبع آج گیتا
ہر آنکھ میں بس رہا ہے یہ حسن

وہ نظم کیا ہے فارسی میں
حسن اور بھی پا گیا ہے یہ حسن

یہ معنے وسنے ہے تجلی
رنگ سخن آشنا ہے یہ حسن

رونق کہو سال طبع اس کا
تاباں فروغ گل ہے یہ حسن

از تصنیف خوش مطلب منشی شنکر سروپ صاحب متخلص مہیا کرن بھاگر لکھنو

لکھتے ہیں ایک گیتا دلپذیر	وسعت ہے جہاں بخشد الاکرم حق

عنصری، عقلی اور ناسوتی تمام پستیوں سے نکال کر ارتقا یا اتصال بالواجب کی منزل اعلیٰ تک پہنچا سکتی ہے۔ اور اتصال بالواجب ہی کا دوسرا نام نجات ہے۔ وہ مقام ہے جہاں انسان کی ترقی ختم ہو جاتی ہے۔ اور وہ ترقی اور تنزل کی کشمکش سے چھوٹ کر آرام و سکون کی ایسی حالت حاصل کر لیتا ہے جس کا بیان لفظوں میں نہیں ہو سکتا۔

قرآنِ مجید میں جابجا انسان کو بتدریجاً اسی راستہ کی طرف متوجہ کیا گیا ہے۔ ایک جگہ ارشاد ہے لَتَرْكَبُنَّ طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ (اے انسان تمکو درجہ بدرجہ چڑھنا ہے) پھر ارشاد ہوتا ہے اِنَّكَ كَادِحٌ اِلٰى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلٰقِيْهِ (تو اپنے رب کی طرف کشاں کشاں چلا جا رہا ہے اور بالآخر اس سے جا ملے گا)

افسوس ہے انسان پر جسکو فطری راستہ سیدھا دیا گیا ہے وہ محسوسات کے گورکھ دھندوں میں پھنس کر اس راستہ سے بھٹک جاتا ہے اور غلط راہیں اختیار کر لیتا ہے انہی غلط راستوں سے بچانے اور ارتقا یا اتصال بالواجب کی منزلِ اعلیٰ تک پہنچانے کے لئے پیغمبروں اور خدا کے برگزیدہ نفوس قدسیہ ربانیوں کا ظہور ہوا ہے جنہوں نے اپنی پاک تعلیم سے انسان کو غلط راہوں سے ہٹا کر سیدھی راہ دکھلانے کی کوشش کی ہے تمام آسمانی اور الہامی کتابیں اسی تعلیم سے پر ہیں۔ ہندوؤں کی کتاب گیتا بھی جو کہ آپ کے ہاتھوں میں ہے اور مذکورہ بالا موضوع پر بہترین کتاب ہے اسکی تعلیم مردہ دلوں کے لئے آبِ حیات ہے اسکے مضامین انسان کو انسانِ کامل بنا دیتے ہیں۔ سمجھانے کا طریقہ نہایت آسان ہے۔ ہمدرد سکالرز کے طرز پر ان مضامین کو باتوں باتوں میں بیان کر دیا ہے جبکہ انسان کا

آدمی زادہ طرفہ معجون است	از ملائک سرشتہ وز حیوان
گر کند میل این شود بہ ازین	ور کند میل آن شود بد ازان

نفسِ انسانی ذوجہتین یعنی علوی و سفلی کیفیت کا جامع ہے اور اس وجہ سے عروج و زوال کا پہلو رکھتا ہے۔ اس کی توضیح یہ ہے کہ حیوانیت گو فی الحقیقت فطرت نفس کے لوازم سے ہے مگر حیوانیت کا ادراک اور عدم ادراک امور عارضہ سے ہیں جو کسب و اختیار، اور ارادہ سے تعلق رکھتے ہیں۔ اس لئے انسان اگر سفلی کیفیت کی طرف مائل ہوتا ہے تو علوی کیفیت کا تنزل شروع ہو جاتا ہے اور جتنا وہ اس میں منہمک ہوتا جاتا ہے اتنا ہی علوی یعنی روحانی کیفیت پر پردہ پڑتا جاتا ہے۔ اور اگر وہ روحانی کیفیت کی طرف متوجہ ہوتا ہے تو سفلی یعنی حیوانی کیفیت کا انحطاط ہونے لگتا ہے، اور جتنا وہ روحانی کیفیت میں ترقی کرتا جاتا ہے سفلی یعنی حیوانی کیفیت زوال پذیر ہوتی جاتی ہے۔ اسی کا نام تزکیہ نفس ہے اور آخری ثمرہ اس کا یہ ہوتا ہے کہ انسان ناسوتی کشمکش دار فانی سے نجات پا کر ارتقا کی منزلِ اعلیٰ پر پہنچ جاتا ہے۔

ارتقا کی خواہش ہر جاندار میں فطرتی اور طبعی ہے۔ دنیا میں کون ہے جو ترقی اور ترقی کے بعد آرام و سکون کا خواہشمند نہیں ہے۔ یہ خواہش ہر ذی روح کی سرشت میں داخل ہے ہر متنفس چاہتا ہے کہ وہ اپنی موجودہ حالت کو چھوڑ کر اعلیٰ مدارج پر فائز ہو جائے مگر انسان میں یہ صفت سب سے زیادہ ہے کیونکہ وہ خلاصۂ کائنات اور وجہ علت آفرینش ہے۔

بلحاظ تحقیق دیکھا جائے تو یہ خواہش ہی گویا ایک سیڑھی ہے۔ وہ ہر جو اس نفس

الکنون کہ شدم عشق مرا محو		ز فہما فہم از کیمیا فیاض

اس سے معلوم ہوتا ہے کہ طلسمات کی تصنیف سے پہلے ہی وہ اس فن سے دست بردار
ہو چکا تھا اور یہ جو وہ گیتا جو اسکی طرف منسوب کی جاتی ہے اسکے مصنف کوئی اور فیضی صاحب
ہمارے کنور صاحب نے اسکے علاوہ اور بہت پر نظر کر کے قلم اٹھایا اور باوجود آلام
و مصائب اشغال کثیرہ قلیل مدت میں نہایت صحت و صفائی سے اس کام کو انجام دیا۔
جاننے والے جانتے ہیں کہ ترجمہ کا کام کتنا مشکل ہے اور خصوصاً نظم میں لکھنا تو مشکل
بالائے مشکل ہے۔ اسکے علاوہ سنسکرت اصطلاحات کا ترجمہ فارسی زبان میں کرنا اس
کے لئے الفاظ کا تلاش کرنا یہ اور بھی دقت کا کام تھا کیونکہ فارسی زبان میں سنسکرت
اصطلاحات کے مترادف الفاظ بوجہ امتداد زمانہ معدوم ہو گئے ہیں۔ جو بعض الفاظ ہے
ہیں انکو بھی ناواقف معلوم ہوتے ہیں اور ہمارے آجکل کے فارسی دان اصحاب تو انکے سمجھنے
سے بالکل قاصر ہیں۔ کنور صاحب نے ان تمام مشکلات کو نہایت آسانی سے حل کیا ہے
اور ترجمہ کو ادق اور غیر مانوس الفاظ سے حتی الامکان بچایا ہے۔ امید ہے کہ مترجم کی کوشش
بار آور ہوگی اور کتاب مقبولیت خاص حاصل کریگی۔ قطعہ شوقیہ ہدیہ ناظرین کیا جاتا ہے۔

مئی عشق و وحدت پلائے چلا جا
ہمیں مست و بیخود بنائے چلا جا

تو سودائی جرعے دیئے چلا جا
لگی میں ہوا ہی لگائے چلا جا

پلائے دیئے جا ہمیں جام ساقی
تو مستانہ اپنا بنائے چلا جا

وہ مستانہ کر ہم سب مست پردہ ہیں
نقاب اسکے رخ سے اٹھائے چلا جا

دل خود بخود قبول کرتا چلا جاتا ہے۔ جہالت کے پردے ہٹتے جاتے ہیں صفائی قلب حاصل
ہوتی جاتی ہے۔ دل میں حقیقی نور پرتو فگن ہونے لگتا ہے اور آخر انسان مذکورہ بالا صداقت
کے راستہ پر آکر منزل علیا پر پہنچنے کی قابلیت پیدا کر لیتا ہے۔

اس کتاب کے ترجمے پہلے بھی ہو چکے ہیں اور شاید سب سے پہلا ترجمہ فارسی زبان
میں ایک منظوم ترجمہ ہے جو علامہ فیضی کی جانب منسوب کیا جاتا ہے۔ ہم نے فارسی تاریخوں
کی بہت سی ورق گردانی کی کہیں اس کا ثبوت نہیں ملا فیضی کی تصانیف کا ہر جگہ
ذکر ہے مگر "گیتا" کے ترجمہ کا کہیں نام و نشان نہیں۔

فیضی کی ایک مثنوی "نل دمن" ہے جسے قبولیت عام کا درجہ حاصل کر لیا ہے۔ دوسری
"سلیمان و بلقیس" ہے۔ یہ دونوں مثنویاں اور چند دیگر اکبری سلطنت کے دور میں
اس نے تحریر کی ہیں۔ اس کے علاوہ کسی مثنوی کا پتہ نہیں چلتا۔ موجودہ گیتا جو اس کے نام سے منسوب
کی جاتی ہے اس کے مضامین کی بے ترتیبی اور وزن کی غلطیاں اور ترجمے کے ستم خود اس بات کے
شاہد ہیں کہ علامہ موصوف کی طرف اسے منسوب کرنا چاند پر خاک ڈالنا ہے جیسا معلوم ہوتا ہے کہ
کسی غیر معروف شخص کی تصنیف ہے جو بوجہ شہرت اسی کی جانب منسوب ہو گئی ہے
اس کا بڑا ثبوت یہی ہے کہ فیضی نے بد زبانوں کے ہاتھوں تنگ آکر مرزا غالب کی طرح
اپنا تخلص فیضی ترک کر دیا تھا اور بجائے اس کے "فیاضی" اختیار کر لیا تھا چنانچہ "نل دمن"
میں اسی طرف اشارہ کرکے کہتا ہے ؎

زیں پیش کہ سکہ سخن بود
آں فیضی قسم کہ میں من بود

تو مستی میں دیدار کو جب کی آنکھیں
جھلک اس کی ہم کو دکھانے چلا جا

در میم عرفان کیا باز تو نے
رموز حقیقت بتانے چلا جا

جسے سن کے قالوا بلیٰ سنے نکلا
وہی نغمہ ہم کو سنانے چلا جا

تو مجرم کے پردے کو چاک کر نے
حقیقت کا جلوہ دکھانے چلا جا

محبت کے مستوں کی تشنہ لبی کی
پیاس ان کی ساقی بجھانے چلا جا

حوادث دنیا کے گھر جا گئے ہیں
ذرا کدورتوں کو جلانے چلا جا

خزانہ ہے عرفان کا قبضہ میں تیرے
تو بے بہا لٹانے چلا جا

سعیدالدین غفرلہ سنہ ۱۳۲۹

کتب

مصنفہ منشی [illegible] کنور مہری کرشن صاحب فروغ مہتمم [illegible] پریس [illegible]

فروغ عروض — علمِ عروض میں ابتک اردو زبان میں کوئی کتاب ایسی جامع نہیں [illegible] [illegible]

مہابات بدی کرشن — [illegible]

دی نو نظر — [illegible] [illegible] قیمت مجلد [illegible]

صبح فروغ یعنی کایستھ اُتپتی — [illegible] قیمت [illegible]

دیوان بہرِ فروغ — [illegible] قیمت مجلد [illegible]

المشتہر
محمد اسمٰعیل [illegible] مالک عباسی پریس [illegible] دہلی